

کهکمه نامه

مجید باغینی پور

چایچی گری اش مستدام باد!

پیر کهکمه حکایت کند که روزی با دوستان کوه به کوه شدیم و یار شفیقی با لبانی اشتی و کتری خاکستری آنقدر چای درست کرد و به خوردمان داد که نزدیک بود همگی در بازگشت به کلانتری برویم و از او به دادگستری شکایت بریم. چای نبود که فیهو قجری بود و چه زیبا مجری گری می کرد و رحمت گستری، در هیچ ددری (پیک نیک سابق) چنین میلیاردی چای ننوشیده و برادری ندیده، اما بساط بداختری در پیش که گفته اند: لذت گستری مقدمه آشوب گستری است مگر آنک صلواتی فرستند، که ما نفرستندی از سبک سری و سخت سری و شوریده سری و خیره سری و هر آنچه سری دیگر. القصه، کوله پشتی بر پشت راه افتادیم و پس از یکی دو ساعتی به چشمه ای فرود آمدیم بهر آنک نیک منطری داشت و ما بار گران در دل، پس هر یک به پناهی روان گشتیم. دوست چای گستر ما همان کتری را از آب پر کرد و روان به پناهی گشت. حال همه از کربه منطری جایگزینی کتری به جای ابریق چنان به هم خورد که ساگری گری اش به کافری بدل گشت و همه بنای کفرگویی برداشتند. پیر کهکمه همه را آرام کرد و با حسابگری و افسونگری زبان خاص خود اشتباهش را به آن چای گستر زمانه یادآور شد. وی اکنون همچنان چای می گستراند و همگان از خوان نعمت چایانه اش بهرمندند. **چایچی گری اش مستدام باد.**

به عوض گیر دو گوشم را!

پیر کهکمه حکایت کند که روزی به کوه اندر شد و دو کوهنورد اسپید پا بدید که بی مهابا و بوسه ربا در راهی می رفتند. مفاجا پای یکی لغزید و به سنگی درآویخت و دیگری با چنگ در انداختن در یقه او از چپ و راست سخت نگه داشت مر او را و با فریاد «التجا، التجا» کمک خواست از پیر. پیر چو به وعده جا رسید دید که تنها بارقه امید همان است که با یقه کشند مر او را بالا. آن یک که یقه خود را از چپ و راست به دست دگری داده بود، گویی که وثیقه است این عتیقه که نامش بود یقه و خواهد که به در آرد از چنگ نگه دارنده و غافل از آنک کین عمل او مساویست با دوصد ضربه در شقیقه و زدن قهقهه آخر که برخی به آن «خواندن غزل خداحافظی» گویند. پیر چو خوب گوش فرا داد شنید که می گوید کین بادگیر را با صد خون جگر و صد جور مضایقه دگر و صدقه و خوردن پیاز حلقه به عوض چلوکیاب و سه طلاقه کردن بانوی خویش و فروش کوشک سه طبقه خویش و به رایگان رد کردن اتل مورد علاقه خویش و حتی به گرو گذاردن خرقه خویش خریداری کرده ام و تو یقه آن را چنان گرفته ای که هر آن گمان فرود صاعقه پارگی بر آن رود. ول کن این یقه هم طبقه با جان عزیزم را و **به عوض گیر دو گوشم را** !

که بی هیچ خوفی پایین آیند !

به روزگار ماضی پیر کهکمه روزی پهنای اتاق خود را گز می کرد و هی می فرمود: برفت، برفت، چو ازو بپرسیدند که برفت و چه برفت، سر در جبین فرو برد و این بار هی فرمود: هفت، هفت، چو ازو بپرسیدند

که چیست این عدد هفت، دیگر بار سر در جبین فرو برد و این بار هی فرمود: همت، همت، حاضران که وضع را بدین منوال دیدند، دیگر سوالی نپرسیدند تا خود پیر به سخن آمد و گفت: آن «برفت» از آن جهت می گفتم که یادم آمد که چندین سال از کوهنوردی ما گذشت و چه زود گذشت، آن «هفت» را از آن جهت می گفتم که سال های برفته افزون بر هفت ده سال ناب بودند، آن «همت» نیز از آن جهت می گفتم که باید جهد کنم مابقی عمر را رایگان به کم کوهی به سر نیاورم که خسروانی بس گران است، یکی از حاضران که وقت را غنیمت دید از پیر پرسید: ای پیر شما از چه زمان به کوهنوردی علاقمند شدی؟ پیر دمی اندیشید و گفت: به سالیان خردی بر می گردد، روزی کامیونی شن در پشت دیوار منزل ما ریختندی، من به پشت بام شدم، چون نیک نظر کردم دیدم که بسی می ترسم که بر روی کامیون شن خود را پرتاب همی کنم، نیک دانستم باید راهی اختراع شده باشد **که بی هیچ خوفی پایین آیند**، تفرصی در بلاد بر من ثابت همی نمود که باید کوهنوردی پیشه کنم و پیشه کردم، این نه هوس پیشگی است که عاشق پیشگی است و دل پیشگی، و آن که بی محابا به کوهنوردی می پردازد ظلم پیشگی اختیار کرده است و آن هم در حق خود، پیر چو این گفت به درون کیسه خواب پهن شده در اتاق خود خزید تا عادت خواب رفتن در کیسه خواب تنگ در کوه از سرش نرود.

گمان برده بود که با طایفه سوال کنندگان روزی روبروست!

پیر که کوهنورد را پرسیدند هیچت در این ایام بر طایفه کوهنوردان دلسوزی عارض گشت که شرح آن خود تواند آینه عبرت و زمینه خبرت و پرهیز از کبرت باشد مر ما و جمله کوهنوردان را، پیر به فکر فرو رفت و قد پیمایش سه طول طناب در کتیه کوه صاحب الزمان کرمان مراقبه نمودی ولی سرانجام سر برداشت و در حالی که قطرات اشک را از چشمان آستیگماتنش پاک می کرد، فرمود: آری، یک بار و آن هم بد جوری، دلمان که سهل است، بلا نسبت ... و چون سخن بدین جا رسید پیر خودسانسوری پیشه کرد و رفت سر اصل مطلب، روزی گروهی از کوهنوردان پس از چند روز آوارگی و کم خوارگی و بیچارگی و خلاصه ... پارگی (پیر در این مقام هم خود سانسوری پیشه نمودی) و حمل چند ده کیلو بار بر پشت، سرانجام به شهر رسیدندی و بر سبیل اتفاق و گذشتن از پهلوی چند سیمین ساق یک دهنه پالوده فروشی، آنهم پالوده از نوع کرمانی اش، بر سر راه ایشان سبز شد، به قدرت باری تعالی بی هیچ کشت و داشت و برداشتی، فی المجلس، همگی کوله بر زمین گذاشتندی و اراده نمودندی که به پالوده سرا وارد شوند که با روی ترش و عبوس خداوند پالوده سرا روبرو شدند و ماست ها را کیسه کردند، خداوند قدر قدرت پالوده سرا که آن همه گرد و غبار بر تن این یاران طناب و گره هشت و خوابیدن با مار و عقرب و... دیده بود، **گمان برده بود که با طایفه سوال کنندگان روزی روبروست** و آنان را از خود رانده بود و آنان با لبان خشکیده باز بر وانت سوار گشته و خداوند پالوده سرا را به خداوند آسمان ها واگذاشته، از خود گذشته و به شهر و دیار خود عازم گشتندی، پیر چو بدین مقام رسید از فرط ناراحتی فریادی زد و از حال برفت، به رسم کرمان قدیم، کاهگل به پیش بینی اش آوردندی و چو به هوش آمد کاسه ای پالوده کرمانی طلبید که فی الفور برایش تدارک دیده شد و چون آن لطیف جان خنک جان پالوده را تا ته نوش جان کرد گفت: صد شکر که در شهریم و نه در خندق خرپران، براستی که این طایفه کوهنوردان گران جانانند مر خودشان را!

که امین باشد و نه در کمین!

روزی پیر کهکم را گروهی که به لقب فمینست ها متصف اند دعوت به صرف یک فنجان قهوه نمودندی در کافی شاپی. دعایی نخوانده , پیر بگفتا آمین و فرو بردند همگی قهوه شکر تو این را. چهره ها همگی متبسمین و برخی شرمین و تک و توکی متخصمین. زآن جمع یکی محتشمین با لحن غمین آغاز سخن کرد و بخواست که داند نظر پیر در باره کوهنوردی محجین را. پیر لختی درنگ کرد و زآن پرسش کمی ملول گشت که آخر چه فرق است میان محجین و غیر محجین را؟ کوهین تنی از آن جمع فمینستی ندا در داد که هست. پیر باز درنگ کرد و چو دل خونین آن نازک دلان بدید, بیشتر درنگ کرد و کرد هان و هین و گفت : راست گوید. بسی دشوار آید به نظر. دشواری کوهنوردی نسوان دوبله, بل سوبله, بل چوبله, بل پوبله, بل...است. که یکی از مستعمین با پای برهنه به میان حرف پیر پرید و گفت: مرحبا. اولین مشکل ما آن است که اهل منزل گویند شما را چه به کوهنوردی. دیم , همهری خواهیم جست **که امین باشد و نه در کمین**. واین در نایاب گر نباشد , کمیاب است. سیم, به گاه برنامه چو ساکت باشیم چیزکی گویند , که مغرور باشد و چو پر حرف باشیم, گویند لوس باشد. بعد, جای خواب و بعد ... که این بار پیر با کفش های نیم پوش خود به میان حرف او پرید و گفت خموش که سرم سوت کشید, از عالم ناسوت کشید, چند فوت کشید, به رنگ قاووت کشید. این بگفت و از در کافی شاپ بیرون شد و سر به پیاده رو گذاشت .

باز روح افزایی تخمه ها از سر گرفته شد!

به یاد شب چله ای که جمعی از یاران کوه به کوه هزار راین شدند از بهر صعودی شبانه. گروهی که به لحاظ توان به افلاس افتاده بودند , در جانپناه بماندی و دیگر یاران راه تا قله پیش گرفتندی. پیر کهکم هم که توان بسیار داشت ولی نخواست یاری از یاران غار را برنجانند دروغی مصلحت آمیز از «کهکم نامه» خویش بیرون کشید و بگفت و در جمع یاران جانپناه بماند. آتشی گران و جمعی گشاده زبان و تک و توکی جادو زبان و تیغ اره زبان در آن کوهستان و رفیقی خوش الحان و پیری صحنه گردان چون پیر کهکم. باری, صحبت بدان مقام رسید که پیش می آید که چندین برنامه به خوبی و خوشی به کوه اندر می شویم اما در یک برنامه برخی بد ولدان کاممان را چنان تلخ می کنند که پس از آن همه به قبرستان می روند و به کوهستان نی ! پس همه روی به پیر آوردند که چرا چنین است و چاره چیست . پیر لختی درنگ کرد و مگسان نانشسته بر جبین خود را بپراند و ضیمران تفکرات خویش را ارزان بپراکند. بفرمود که کوله پشتی اش را بیاورند. پاکتی تخمه کدو از آن درآورد و به همگی تعارف کرد و همگی به رسم دست ردناکنان مشتی برداشتند. پیر فرمود بفرمایید میل کنید. همگی میل فرمودند. پس از خوردن پیر گفت حال به من بگویند آیا به گاه خوردن تخمه ها شد که پس از خوردن چندین تخمه جان افزا , تخمه ای خورده باشید که بسی تلخ باشد و کامتان را بسی منغص کرده باشد؟ همگی گفتند : آری پیش آمد. پیر گفت: بعد چه شد؟ گفتند با خوردن چند تخمه بعد, تلخی آن یک تخمه از کاممان برفت و **باز روح افزایی تخمه ها از سر گرفته شد**. در این مقام پیر گفت : نکته همین جاست. کوهنوردان نباید با یک برنامه ضایع شده چنین پندارند که طلایع تلخی چنان پیشروی کرده اند که جای هیچ امید و محل هیچ گفت و شنید نیست و مادر کلید زمان را فرصت دهید تا خود قفلها را یکی یکی بگشایید و صد البته نقش گیسو سپید را در این میانه دست کم نگیرید که این مصلحت دید بسیار داند و فرادید بسیارتر.

که رسالتش آبروداری است و نه آفتابه داری!

روزی به چین کلاغ صعودی زمستانه و با طعمی غریبانه داشتیم و بر آن بودیم که از سرآسیاب شش صعود کنیم و از روستای بیدوئی کوهپایه فرود آییم. پیر کهکم به رسم تواضع در میانه صف موضع گرفته بود، بل یک نفر هم از میانه صف عقب تر. چو از دره کوه دیدگون، یا همان دیدبانی، صعود کردیم و گردنه را پشت سر گذاشتیم و قله و قبر عشاق را هم و پس از چند ساعت برف کویی، که بی شباهت به لنت کویی نبود، به مرغزار رسیدیم، دیگر شب چادر سیاه خود را بر سر زمین گسترانده بود که به بیدوئی رسیدیم. قبل از آنک بر مرکبان از پیش تدارک دیده نزول اجلال کنیم و به سوی کرمان روان شویم، لختی به مسجد ده شدیم و حلقه ای فرا شد تا فراز و فرود برنامه با پیر کهکم بررسیده شود. در این میان رضا نامی از پیر پرسید: ای پیر. این جماعت از من، که رسالت خطیر عقب داری را بر عهده داشتم خطی نمی خواندند و خون به دلم کردند سی سی سی سی. حیلتی باید که این مشکل نیز در برنامه های آتی حل گردد والا با کوچکترین غفلتی نیکو خدمتی به پلشت نعمتی بدل گشته و نارضایتی هم ولایتی و یا خلوتی گروه نیکونیتی پیران پاک سیرتی چون شما را زایل می گرداند. پیر چون همیشه دمی از جمع جدا شد و به عوالم دیگر سیر کردند و چو بازگشت با تلفن همراه خود با دوستی تماس گرفت و چند باری «الو الو» گفت و جوابی نشنید. باز تماس گرفت و این بار پیر به جای «الو الو» گفت: «علی آقا علی آقا» و این بار دوست پیر جواب داد و چند ده دقیقه ای در باره یاهو ای سخن گفتند. پیر جمع را مورد خطاب قرار داد و گفت: نکته را دریافتید. گفتن: نی. پیر ز سر تاسف سری جنباند و گفت: بار اول که گفتم «الو الو»، تلفظ من به «علو» نزدیک بود که شکل کمی تحقیر آمیز «علی» در فارسی کرمانی است و دوستم ناراحت شد و وانمود کرد که صدایم رانمی شنود ولی می شنید. بار دوم چون «علی آقا» گفتم، شکل محترمانه به کار همی بردم و او جواب همی داد. باری، آن همنورد که رسالت خطیر عقب داری به گردن گرفته، نیک باید بداند که **رسالتش آبروداری است و نه آفتابه داری**. گروه داری است و نه گله داری. گنجینه داری است و نه گاوداری. باید نیکو سخن بگوید و محترمانه تذکر دهد تا بر دل نشیند و به اطاعت بیانجامد.

معدۀ کوهنورد، معدۀ سگ !

پیر کهکم را در باب «تغذیه در کوه» تئوری هایی است که هر یک را در آکادمی های معروف جهان کرسی استادی شان به اندک بها به هر خرمای یابس فروشی ندهند و حق التالیف هر کتابش سر به ثریا می ساید. یکی از تئوری های جهان شمول پیر آن است که غذا باید سبک باشد و حداکثر یک روز بعد میل شود و نه بیشتر و البته این یافته نه آسان به دست آمده باشد و پیر دود چراغ ها بخورده و چنان در فقر و فاقه زیسته و چندان نان و پنیر خورده که شک ندارد پس از مرگش قبرش شوره خواهد زد، شوره زدنی مثال زدنی. باری، در محفلی گسترده گوش دیوانه وش که نه سر نصیحت نیوشی داشت و نه پروای فرمان نیوشی، هرزه اندیشانه روی به پیر کرد و پرسید: آیا تاکنون غذایی دو شب مانده میل کرده اید؟ همه همنوردان از کوته اندیشی آن دراز گوش گران گوش برآشفند که آخر این چه پرسش است. اما پیر به آرامی گفت: آرام گیرید که پاسخ من آری است. آه از نهاد همه برآمد. یکی فراخ توان تر از دگران نجواکنان پرسید: آخر چگونه ای پیر این امر ممکن است؟ پیر گفت: با گروهی به سرپرستی آن پاک مرد بختیار جلالی به علم شاه جیرفت رفته بودیم. رضا نامی با خود ظرفی برنج آورده بودی که روز اول همه ناز آوردی و نمی خوردی. به آبشار وروار و قله رفتیم و پس از سه روز به روستای رودفرق بازآمدیم و این رضا نام خرد پیکر، این بار گران را این سه روز بر پشت خود برد و باز آورد. روز سیم چون نیک نظر کردیم هیچ نیافتیم مگر همان ته مانده برنج های سه روز مانده رضا و

خوردیم آن ها را خوردنی در خور و هیچ نقصانی حادث نشد. از آن پس این گفته در بین کوهنوردان کرمانی دهان به دهان نقل همی شود که: **معده کوهنورد , معده سگ !**

لیک کوه جگر می شویم !

با پیر کهکم به کوه جویار شدیم. دهانه قناتغستان , با یاران همگی گام سپار آن سر قدم ماه پار شدیم. راه رو رجب را چو پشت سر گذاشتیم, گروه پار پار, بل لت و پار, گشت. خندق خیران ناگوار را در معیت آن ساریان سلسله جنبان رد کردیم و شکر خدا که پرت نشدیم ! چو به جان پناه یک رسیدیم و رحل اقامت افکندیم و از زور خستگی قیامت کبری را پیش چشم خود حاضر کردیم, دل به ملازمت پیر خوش کردیم و چو شب شد گوش جان به سخن خرد نعمت آن سه شاخ بزرگ همت سپردیم. سخن به مفلسی غالب و ناجنسی کاسب و چاپلوسی باسب (که همانا بوسه زننده بر دست رییس باشد) کشیده شد و همنوردی از پیر پرسید : یا پیر ! کوهنوردان با این کم پولی خویش و پولی پولی زندگی دنیای دون چه باید بکنند که کوه روی خرج دارد و برج دارد و دست کج خواهد که ما نداریم. پیر درنگی کرد و جان را به عطر فکرت آغشته نمود و گردن افراشته همی کرد و کمی جابجا شد در مقام خویش و لنگر انداخته , آماده وعظ شد که جانا کار راه دارد. همین برنامه جویار روی را در نظر آرید. هر یک چند باید هزینه کنید؟ همگان گفتند: یا پیر! توای مادر حساب. بازگو , نه بهر آنک که پردازیم که نداریم , بهر آنک که دانیم, که این اولیتر است. پیر گفت : پنج نفریم و من با هزاران مکافات و مپارتات (که همان پارتی بازی باشد) و مجاملات توانستم اتلی کرایه کنم به هشت هزار تومان. پس هر نفر را رسد نفری هزار و ششصد تومان. از بهر برگشت به دیار کریمان , مسیر تنگلو را برگزیدم که هر چند دو ساعت طولانی تر است و خونین جگرمان می کند , **لیک کوه جگر می شویم** و نی نازک جگر و این در زندگی بسی به کار آید. باری دویست تومان هم بهر از جویار تا دیار کریمان رفتن, البته با اتل شرکت واحد, سرجمع می شود هزار و هشتصد تومان. خود بگوید این مبلغ بیش از پولی است که بهر یکی دو پفک نمکی و چپیس می پردازید؟ آه از نهاد همه در آمد و بر هوش و ذکاوت پیر درود فرستادند. پیر چو دید عنقریب است که باورش شود و توسن غرور آن عزیز لندهور را بر زمین نمود بزند, از جای برخاست و به بیدستان بشد تا آب خوردن بهر خود تهیه کند که در جانپناه یک جویار آب زلال امپریال نا لجن مال یافت می نشود.

یک عدد پرتقال!

به سنه یک هزار سیصد هشتاد و هفت و در صعود مشترک به قله لاله زار از مسیر گردو درکار رابر و در جشن شصت سالگی کوهنوردی دیار کریمان , پیر کهکم را این فرصت فراهم آمد که عباس سیدی نیا , یکی از اولیا کوهنوردی این دیار کهن را ملاقات کند. در جمع پریشان دوستان به شب پیش از صعود, صحبت از این عزیز فرخنده فال شد و پیر تیز خیال ما به یاد آورد که در « فرهنگ کوهنوردی و غارنوردی ایران» نیز از این عزیز کوتاه قاف و دال نیز نام برده شده است و نکته ای بس ظریف در آن آمده است که ذهن پیر نیکو سگال ما را بد جوری به خود مشغول کرده است. همنوردان که به این خوی جراثقال مآب پیر خود واقف بودند , پس از لحظه ای سکوت بلادرنگ پرسشی طرح کردند و او را واچرتانند که چیست این نکته ؟ پیر دیفرانسیل مآب تقسیم قوایی نمود و فراغ بال توضیح داد که اوستاد داوود محمدی زاده آورده است: " سیدی نیا ساعت پنج بامداد پس از کنترل مجدد لوازم و خوردن **یک عدد پرتقال** در پرتو نور چراغ پیشانی پناهگاه سرچال (علم کوه) را ترک نمود... " (ص. 307) و این واژه

«پرتقال» بود که طحال پیر ما را ناخوش احوال و آدمیرال پیر ما را سرخوخه کرده بود. القصه، پیر یخچال سیرت ما از آن همه خصلت نیکو که اوستاد برای سیدی نیا بر شمرده بودند، فقط به همین پرتقال خوری ایشان پیله کرده بود و با جار و جنجال بسی حال خود و دیگر همنوردان را جنرال می گرفت. بعد از این همه داد و قال، به آنی، آن گونه که از پیر انتظار می رود، به خود تشری زد جانانه و عنبرینه، و نه کشکینه، که پرتقال خورده است که خورده است. پرتقال خود را خورده است. نوش جاننش. همه همنوردان بر گرم نفسی و مشکین نفسی پیر مرحبایی گفتند که نگفته بودند پیش از این سال به سال.

که بار گران روان بر زمین بنهد!

بعد از ظهر روزی، پیر کهکم به کوه صاحب الزمان شهر کرمان شد از بهر کوه پیمایی روزانه خویش و زدن مختصر گهی با همنوردان گلینه خویش. به آن خام گیاه خوار عظمای دیار کریمان، اسدالله جدیدی، برخوردندی و احترام لازم و در خور را به جای آوردندی. و این اوستاد جدیدی نیکو دل و سبکدل، یوگا نیز می دانست نیکو و از آن نیکوتر، همنوردان را به یوگا خنده ترغیب نمودی بسیار. به غارکی در کوه شدند و چون نم نمکی باران نیز می بارید، اقامتشان در آن مقام طولکی کشید. هموردی از پیر پرسید: خنده دارترین صحنه ای که در این دوران کوه روی دیده اید کدام است؟ پیر چون همیشه درنگی کرد و سلول های خاکستری مغزش هم سوگند شدند که در این جایگاه به دادش برسند و دستش را بگیرند. آن دولتمند اخلاصمند میر قله، مفاجا به سان نارنجک اندازی از جای پرید و گفت: یادم آمد. با هموردانی به سرکوه جویبار شده بودیم و یکی از دوستان خوش لقا به دلیل پرخوری شاید ویا ورهم شورخوری بلکم، به اسهال مبتلا و چشمان شهلای او باقلا و از جایگاه فرمانفرما به جایگاه خلا روا و از همه بدتر انگشت نما شده بود. در بازگشت رخصتی طلبید و پشت سنگی رفت **که بار گران روان بر زمین بنهد** که گروهی از پیش و گروهی از پس مر او را بدیدند بی تنبان و مادرزاد. همگان دست زنان به استقبالش آمدند مگر چند نجیب زاد پاکزاد که به دیده رحم و شفقت بر او نگرستند و نمک بر زخمش و براده آهن بر اخمش نهاشیدند. لیک گفته اند که «خنده رنده غم است» و گاه به غریزه به سان ناخن خاره آید و جلوی آن نتوان گرفت و ما هم که پیر کهکم باشیم آن روز بسی خندیدیم بی اختیار و ناهوش یار.

از آن همنورد فتوت نامه بگرفت!

نیمه شبی به سر اعضای گروه پیر کهکم زد که شبانه به کوه صاحب الزمان روند و شهر کرمان را از آن مقام رفیع وسیع به نظاره بنشینند. مقامی بس خوفناک، مارناک، لغزناک و کمی خوردنی ناک بود. در چنین مقام هایی عشوه صحبت از خوف بیشتر آدمی را وسوسه می کند. هموردی ار دیگران خواست که خوفناکترین صحنه در زندگی کوهروی خود را بازگو کنند تا دگران آن را گوشآویز زندگی خود، و چشم آویز کوهروی خود، و بینی آویز بوستان روی خود، و پوست آویز گلستان روی خود، و زبان آویز کلاس های زبان آموزی روی خود سازند. باری، چو نوبت به پیر رسید گفت خوفناک ترین صحنه دنیای کوهروی من نه در کوه، که در گردهم آیی کوهروان در شهری از شهرستان های کرمان روی بداد. تن بلرزید که این صحنه چه بوده است که پیر را خوف فرا رفت از آن. آن پیر روشن ضمیر خوراک نان و پنیر، خود نیز با یادآوری آن صحنه، لرزی از نوع گاهواره جنبانانه بر اندامش مستولی گشت. لختی درنگ کرد

و گفت: همنوردی که پاپوشی سه پوش داشت به پا، خواست رود و رساند دست به آب و گیرد وضو. پاپوش خویش را بسی گران و پرمزش یافت. در این حال این همنورد بیوشید نعلین امام جماعت مسجد را و پند پیر ننبوشید و برفت پی کار خویش. امام جماعت چو خواست رود خانه بدانست که کفشش نیست و پیر ناظر و آگاه که چون آن یار باز آید، چه پیش آید و آن دم بدانست چه باشد معنی «خوف». باری به خیر گذشت چون آن یار پولیتیکی زد مر پولتیکانه ترین، و نعلین مغسلین را ز دری دگر وارد نمود و پیش پای آن امام جماعت جفت نمود و بگفت که کفش هاتان آنجا بود و ... از آن پس پیر از آن همنورد فتوت نامه بگرفت که دیگر کفش امام جماعت را به پا نکند و این را در پند نامه خویش بیاورد که «کفش خویش به، کفش نا خویش نه».

کوهنورد باید که آموزش ببیند!

به گاه صعودی همگانی، گروهی از همنوردان به گاه خواب سر و صدا ی ناهنجار از انواع گونه گون (!) در سالون، تولید کردند و مزاحمت لاجرم برای سایرین هم. پیر کهکم نیز از این رفتار برنجید ولی چه می توانست کرد که حرفش در آن مقام چند صد نفری خریدارانی چند ده نفری بیشتر نداشت. پس با همنوردان دریا دل بزکوهی دل، همی سالون را ترک کردند و به حیاط گریختی و چادرها افراشتی و به درون کیسه خواب خزیدی که این سکوت صد برابر به از آن ناهنجار صداهای زاغ دلان همنوردنمای جو فروش گندم نما. چو گرمی خواب از چشمان ربوده و سردی هوا در دل ها نشسته، همنوردان از آغوش تنگ کیسه خواب ها خارج و دور هم گرد آمدی و با گوش جان و چای فلاں و بهمان خوران، پای سخنان حکیمانه پیر نشستند. پیر گفت: همنوردان! همانا برخی آدمیان براستی در همه چیز بس «گران» اند. همنوردان دانستند که باز سوراخ وان حکمت های پیر باز شده و عنقریب است که چادر لبریز از پند و اندرز گردد و لذا زیپ چادر را کمی باز کردند. باری، پیر گفت: آنان در خوردن «دهان گران» اند، در حرف زدن «زبان گران» اند، در خندیدن «خنده گران» اند، در خوابیدن «خواب گران» اند و در ایجاد مزاحمت برای دگران «کرم گران» اند و پیر این «کرم» را به کسر «ک»، آن هم «ک» کرمانی، ادا نمود، ادایی ستودنی. مهدی نمازیان نامی از جمع پرسید: ای پیر تکلیف چیست؟ پیر سری تکان داد و گفت: یک کلام: فرهنگ سازی، که این به زور میسر نشود. به این معنی که این کیمیا سازی است و نه کبریت سازی. زیر سازی است و نه روسازی. راه سازی است و نه کلاه سازی. کوهنورد باید که آموزش ببیند، حتی در چگونه خوابیدن در یک سالون در شب قبل از صعود. آموزش ببیند در پرهیز از با عرض پوزش از غش غش خندیدن در جمع و طاووس وش کوشش های سر پرستش را بر باد دادن، آموزش ببیند و پرهیز کند از باشیدن سیگار کش و خنجرکش و لشکر کش و هفت تیرکش در حضور دگران. اما آموزش ببیند و باشد نقشه کش در یافتن مسیر و یدک کش جمله در راه ماندگان را. لطافت سخنان پیر چنان بود که چون نیک نظر کرد دید همه را در خواب و نمود همه را بیدار که برخیزد ای همه چشم پوشان و روید در کیسه خواب و بخوابید که صبح ظفر از بهر صعود موعود بسی نزدیک است.

سرسره بازی نیست و آتش بازی است!

هر سال که زمستان کوهنورد پیچان فرا می رسد و برف می بارد به دیار کریمان، پیر کهکم می داند که همنوردان رند پر گزند با پرسشی مکرر او را سر کار خواهند گذاشت و آن پرسش این است که آیا پیر هیچ در صعود های زمستانی خود به گاه فرود سرسره بازی هم فرموده اند یا خیر؟ پارسال پیر تصمیم گرفت که یک بار برای همیشه این پرسش را پاسخ گوید و خیال خود و همنوردان را راحت کند که گفته

اند: خیال راحت به از توچال رفتن با شماتت ! باری، چو از او این پرسش شد پیر مفاجا فرمود : آری، یک بار. همگان لغت لغت (که همان چپ چپ باشد به پارسی، چون پیر ما انگلیسی هم گاه درس می دهد) به او نگاه کردند و او با آن چشمان آستیگماتش چنان خیره به هموردان فیکس (خیره پارسی) نگریست که همگی جملگی ماست ها را کیسه کردند و میدان را به پیر واگذارند . پیر چو این بدید کمی از فیکسی چشمان بکاست و گفت: آری یک بار و آن هم بر سبیل اتفاق، و چون خود سبیل ندارد همگی به سبیل یکی از هموردان دیگر نگریستند که پیر توضیح داد منظور از سبیل در این مقام یعنی بر حسب تصادف، آه از نهاد همه برآمد که چگونه. پیر گفت: در صعود مشترک به سینه هزار و سیصد و هشتاد و سه شمسی به کوه چهل تن بردسیر و به گاه فرود ، هموردان خردتر ، دالانی درست کرده بودند از بهر سرسره بازی که بی ادب ترانشان به آن کونخزک نیز می گفتند بهر مزاج. ما آرام آرام در مجاورت همان کوچه به پایین می آمدیم که یک شیر پاک نا خورده ای از همان طایفه کونخزکان از پشت به پای ما زد به عمد و ما به داخل کوچه فرو غلتیدیم و یکی دو صد متری سرسره بازانه به پایین آمدیم ولی شک نکنید که اولاً عمدی نبود و ثانیاً کونخزکانه نبود ! و بدانید که سرسره بازی عملی است بس خطیر و فرق بسیار دارد با نامزد بازی و یا خیمه شب بازی و کبوتر بازی و مسخره بازی. سرسره بازی در آن ارتفاع ، **سرسره بازی نیست و آتش بازی است** و جانبازی ، سرسره بازی در آن مقام لوطی بازی است و نی لی لی بازی. بدان که در دیار کریمان دو مجروح داشته این نوع بازی بازی در کوه هزار راین که در کمر یکی فتری است به طول یک انگشت پیرانه و دگری ختم به خیر گشت به آبروی همان پیرانه

سر

انواع «زدگی» در کوهنوردی !

یکی از مسوده هایی که پیر کهکم در باب کوهنوردی تالیف نموده و با تخفیف به خود فروخته و با لاف و لیف آن هموردان را چزونده ، همانا مسوده ای است با عنوان پر طمطراق و دهان پر کن ، افسون کن و بسی مناسب برای کارد تیز کن محله « انواع «زدگی» در کوهنوردی». در مقدمه این مسوده شریف سخیف، که پیر آن را به «رئیس هیئت کوهنوردی آسمان ها» تقدیم کرده ، آمده است : « ضرورت و بایستگی آشنایی کوهنوردان با انواع زدگی ، از آفتاب زدگی تا طناب زدگی ، بر همگان روشن است ولی متاسفانه کمتر کوهنوردی است که به شیوه ای اصولمند با آن ها آشنا شده باشد.» باری، این مسوده در فصل های ده گانه به بررسی انواع زدگی می پردازد و چنان زیرکانه و کوهنوردکانه به توضیح واضحات و نشر صفحات و پخت سبزیجات می پردازد که در فصل پایانی و نتیجه گیری خود اذعان می کند که بسیاری از این مطالب را نمی دانسته است. و اما فصل های این مسوده نحیف : 1) آفتاب زدگی 2) سرمازدگی 3) طناب زدگی 4) هموردزدگی 5) سرپرست زدگی 6) رئیس هیئت زدگی 7) رئیس فدراسیون زدگی 8) رئیس فدراسیون جهانی زدگی 9) جانپناه زدگی 10) خدازدگی . پس از خواندن فصل دهم کتاب ، دلیل بی بدیل اکلیل الجبل مآب تقدیم کردن کتاب به «رئیس هیئت کوهنوردی آسمان ها» بیشتر روشن می شود. باری، پیر ما تاکنون یک جلد از این مسوده را به فروش رسانده است (آنهم به خودش) و همچنان در انتظار دومین خریدار است. این مسوده را نمی توانید از هیچ انتشاراتی تهیه بفرمایید. به امید چاپ دوم این مسوده از این پیر بشکسته قلم اندر گچ غلفچ نیش .

حمار پیشگان انگشت شمار!

همگان دانند که در هر گرایش از تربیت بدنی، یکی دو شبه هنر پف آلود است که بسی مایه مباهات است به غلط، بلکم به نیمه غلط یا نیمه درست. پیر کهکم شب های فراوانی را در زیر بارش نور ستارگان در دیار کریمان از پشت شیشه های عینک های ضد آنتی نور ماوراءبنفش خورشیدی که حتی شب ها به گاه خواب به چشم دارد، به تامل بی تجمل در این باره پرداخته است که چیست جذبه کاذب و کودک مشربى جاذب این شبه هنران پف آلود. یکی از این شبه هنران در کوهنوردی همانا قله زنی- زدگی بد سودایی است که آنقدر در مذمت آن نوشته شده است که اگر می شد کوه بی قله می داشتیم، بی شک قله ها را از کوه ها همی بر می داشتیم و به جایشان مثلاً دره می گذاشتیم، دره هایی بلند! باری، از دیگر شبه هنر ها در کوهنوردی، که کمتر بدان التفاتی شده است، تفاخر به سیاه شدن انگشتان، چه دست چه پا، است و پیر خود به عینه در یک مورد در وبلاگی این فخر فروشی را در باره کوهنوردی ایرانی دیده و بر خود لرزیده. یک بار هم‌نوردان که این نفرت بی حد پیر را در این باره لمس کرده بودند، از پیر پرسیدند که هیچ برای شما پیش نیامده است که انگشتانتان در برنامه ای زمستانی مور مور کند و اعصابتان را بلغور کند. پیر سری به تایید تکان داد و گفت: آری. در یک برنامه به کوه سیمک، آن گاه که به قله رسیدم، تلفن همراه را از جیب در آوردم که فتح قله را به هم‌نوردی غایب شادباش گویم (!) که چشمم روز بد نبیند، دیگر انگشتانم از آن خودم نبودند و هر پنج انگشت به راه خویش می رفتند. انگشت نبودند، که به گلگشت بودند. انگشت نبودند، که خونین طشت بودند. با هزاران مکافات و حذف متفرقات و سقوط آزاد از تشریفات از قله پایین آمدم و به نزد پزشک همی شدم که چه کنم با این انگشتان یاغی شده، چراغی شده و گاه مرغی شده؟ پزشک دستورانی داد در باب شست و شوی انگشتان با آب ولرم و نرم نرم انگشتان برگشتند به روز گرم و نرم بی ورم. پیر در این مقام مکثی کرد و گفت چه بسیارند هم‌نوردانی که خدا خدا کنند که یکی دو انگشتشان سیاه شود و بز دهند، بز دادنی در خور و چرب آخور. **حمار پیشگان انگشت شمار!**

و پی هیچ دی دانی سقوط دانی گیرند!

روزی گروهی از هم‌نوردان به کهکم سرا شدند و پیر کهکم را بدیدند که «فرهنگ کوهنوردی و غارنوردی ایران» اوستاد داوود محمدی فر را گشوده به صفحه سیصد و پنجاه و چهار، و سخت به اندیشه که این چه تعریف بامزه و پرغازه و دو پیازه بل صد پیازه از «سقوط» است که این اوستاد سخت کوش فرهنگ نوش ارئه نموده است به این منوال: «همان گونه که راه بهتر صعود کردن را فر [۱] می گیریم، بیاموزیم چگونه باید مطمئن سقوط کرد»!! پیر نتوانست تحسین سپسین خود را پنهان کند. باری، هم‌نوردان گرد پیر شدند و از پیر خواستند که اگر نکته ای است از آن زاویه نشین دل نشین کرایه نشین، مر هم‌نوردان را بی نصیب نگذارد. پیر گفت: چه راست گفته است این اوستاد محمدی فر که ما خود در کافروکوه کرمان شاهد سقوط هم‌نوردی بودیم و دیدیم که اگر نمی بود مهارت وی در سقوط کردن حال نه وی بود و نه این مجال و دل و دماغ که این خاطره باز گویم. هم‌نوردان حلقه در گوش، سراپای گوش و چند تایی فالگوش، به آن خاطره گوش می کردند و در نازک اندیشی پیر خنده ریشی. پیر گفت: روزی به کافروکوه شده بودیم، البته از مسیری که ما به آن «مسیر رنگ آور» گویم و این «رنگ آور» کوهنوردی است کرمانی الاصل که بزرگ شده خراسان است و اخلمد دیده. مسیر رنگ آور مسیری است بس فریبده و دشوار. به گاه فرود، هم‌نوردی کمی بی احتیاطی فرمود و الف قامتش به دال مبدل گشت آن هم دالی نستعلیقی از نوع غیر رانی. در چشم به هم‌زدنی یک وارو زد و کم مانده بود که آن پاکیزه رو زبانم لال بهشتی رو شود، که بحمدالله والمنه بخیر گذشت. و نبود دلیل صحت مگر سقوط دانی آن عزیز که از پیش کسوتان کوهنوردی دیار کریمان بود. سخن چو بدین مقام رسید، پیر با

یادآوری آن حادثه هم‌نوردان را متذکر شد که کلاس آداب دانی سقوط روند و پی هیچ دی دانی)
دکترای سابق (سقوط دانی گیرند که این اولیتر است.

این هم‌نورد نافصل شناس !

روزی در غارکی به کوه صاحب الزمان دیار کریمان , پیر کهکم به مراقبه نشسته و در دوستی هم‌نوردان به روی خویش بسته و تلفن همراه خویش نیز خاموش کرده و نیمکره چپ و راست مغز خویش را با یکدیگر به بحث واداشته , تا ببیند آیا از پیر می شناسند آن دو نیمکره گرامی هم‌نوردی را که گرامی تر دارد کوه ها را یا نی؟ پس از کمی تعارف و خوش و بش , نیمکره راست به واسطه حضور ناحیه ورنیکه و حق تقدم سخن آغازید که جانا در ایران زمین عزیز از پیر کهکم هم‌نوردی می یافت نشود که کوه را دوست بدارد بیشتر , دوست داشتنی سزاوارتر و مسیح وارتر و قلندر وارتر. چو نوبت سخن به نیمکره سمت چپ رسید , شرط ادب و حرب را به جای آورد و گفت: نی. می شناسم هم‌نوردی را در این ایران زمین که اند کوهروی است و پیر کهکم انگشت کوچکی او نیز نمی شود که سهل است نعلیکی او نیز نمی شود. نیمکره راست را گویی برقی هزار ولتی فرا گرفته باشد , از جای جست که پیر اشارت فرمود آرام گیر ببینیم چه گوید و که را نام برد این چپ نیمکره پر جیر جیر کشتی گیر. باری, نیمکره چپ, یک کلمه گفت و سوخت پک جمله دو تن حاضر در جلسه را و آن کلمه بود: **ریگی**. پیر نام آن بزرگ‌مرد سیستانی «عزت الله ریگی» را به یاد آورد که در جملگی برنامه های هم‌نوردان دیار کریمان حضور دارد و خود یک پا , که نه صد پا حال دیگر کرمانی است. تایید بفرمود گفته نیمکره چپ را و به یاد آورد که این ریگی سیستانی چو از سیلان بازآید, بر سر راه خود به سیستان, سری هم به دماوند و الوند و اشترانکوه و دنا و شیرکوه و جویبار و هزار و علم شاه و تفتان بزند و سپس رود خانه خود. گویند بس که کوه می رود **این هم‌نورد نافصل شناس** , روزی بهر نگه داشت وی در منزل به درون شربت او افکندند قرص خوابی , و صد البته صحت آن است با راوی .

کوه دهران چسب اندوز چسب افروز پافزار ربا!

کوهپایه دیار کریمان را کوهی است دهران نام و دهران نام قریه ای است در پای این کوه که شهرت خود را از آن زغال فروشی در تاریخ کرمان به وام گرفته است که حاکم دیارکریمان گشت به زور تفنگ و با مشتی اویاش مشنگ هر دم کلنگ. باری پیر کهکم روزی به این قله صعود کرد و این کوه چند ویژگی دارد خاص خود و خلاص. اول آنک در مسیر هی قله می زاید , دوقل که در فارسی کرمانی به آن جمل گویند. دیم , آنک بسی خاک دارد مسیر صعودش و در زمستان با بارش بارانی چنان گل کاهگل سیرتی شکل می گیرد که روی هر چه چسب است را سفید می کند کره اسب. پیر در راه بازگشت بازاران گیر شد و چو به دره سکوت رسید , به ضرورت حفظ جان سکوت لاهوت پیشه کرد. دمی بعد روی به هم‌نوردی کرد وگفت: هیس. هم‌نورد مغلس خوش جنس روی به پیر کرد وهمی گفت : من که خموشم در این دره سکوت. دیگر بار چرا مرا به سکوت فرا می خوانی , ای پیر. پیر چیزی نگفت و پس از چند گامی باز گفت: هیس. این بار هم‌نورد , که بسی خسته و نا بادگیر آراسته تر از آن بود که پیر تصور می کرد, بنای ناسزاگویی وسترن ستیزانه را گذاشت که دیوانه ام کردی چرا هی با تن صدای یک میس ,

هیس هیس می نمایی و دهن مرا سرویس . پیر که هوا را پس و همنورد را دلواپس و امنیت جانی خویش را پاپس دید , گفت: هیس من بهر آن است که اجازت فرمایی پشت سرت پنهان گردم تا دگران نبینند مرا و مر دو لنگ و پای مرا. چو همنورد پیر چشمش به دو لنگ و پای پیر افتاد, بنای خنده سفینه - شاتل - شتاب را گذاشت و از پیر پرسید: کجاست آن لنگه دیگر پافزار شمار, ای پیر. پیر جواب داد: تو خود این **کوه دهران چسب اندوز چسب افروز پافزار ربا** را که می شناسی. من تا به دره سکوت نرسیدم, نفهمیدم که یک لنگه از پافزارم را در آن گل و لای بس چسبان دهران جای گذاشته ام و این است سرنیشت هر کوهنورد که به دهران شود به گاه باران.

فرامرز نقددوز نقد افروز نقدپیما!

روزی پیر کهکم به وبلاگ «کلاغ ها» شد و دید در آن که یاری ز دیار کریمان خودمان , یعنی مهدی سیدی نامی , فرستاده است فوتوبی زجوپار زیره بار بهر فرامرز نصیری نقد دان , پلتیک دان , ادبیات دان , موزیک دان , عکس روز دان و تناقض دان. تیر این عکس همی کپی - پیست شده از سیدی و بود در آن واژه « مقدس» اندر وصف جوپار زیره بار که « جوپار , این کوه مقدس». پیر کهکم تیز پندار درنگی کرد و بخاراند سرش را , خاراندنی که بسی بود شبیه واکس زنی و بل پیانوزنی . باری , پیر نفهمید چرا کوه جوپار گشته است مقدس و بزد زور و نتوانست زند حدس و گذاشت پیامی نیم رس به بخش کامنتهای فرامرز ولی چو تاریک بود اتاق کهکم سرا , نمود تراورس و ز یاد برد که تایید نام خویش را به باکس معهود موسس. روز بعد رفت سراغ وبلاگ فرامرز و بدید پاسخ او را و رفت چو دوک ریس ز خنده که چه کردم من ابله (بلا نسبت من !) یا آن طرب نویسه . **فرامرز نقددوز نقد افروز نقدپیما** در آن باکس بتاییده بود که نمی دانم چرا , ای چامه سرا, کامنت سرا , لیک توانید پیروید جوابش را ز صاحب وبلاگ فلان و بهمان که باشد همان پیر که من باشم و کهکم باشم و خود باشم و خود باشم. پیر چو این را بتعریفید, دو دستش را رو به آسمان کرد و دعا کرد :خدایا ختم یفرما به خیر عاقبت ما را با این طنازی که بکردیم , طنازی نبود و قابلمه سازی بود به والله , فرامرز!

حسابداری خبره و چارواداری زبان چرتکه!

پیر کهکم را روزی ای -میلی برسید از یکی از اهالی شریفه دیار کریمان که چه خوب می توانست باشندی گر شعبه ای به سان کعبه ای آمال سان از انجمن کوهنوردی در دیار مان افتتاح تا همنوردانی فراخ مزاج همچو پیر و دگرانی از هر جناح چه با سلاح و چه بی سلاح به اصطلاح بی هیچ ریختن اشک تمساح بتوانند به جنب و جوش نظام مند و غمجوش طعام بند پرداخته و تنها به کوه روی اکتفا و اینترنت روی دست بر قضا دل خوش ندارند. پیر را این سخن بسی خوش آمد و بیسندید ولی چون نیک نظر کرد و برنامه کاری خود را به همراهی همنوردان وارسید, سر سوزنی جای خالی و چشم بر هم زنی بی کالری نیافت و خود و همنوردان , از پرکاری خویش در شگفت و پا در چفت شدند. پس آن شب پیش از خسبش , جملگی حساب های خود را به سان **حسابداری خبره و چارواداری زبان چرتکه** , بررسیدند و از نتایج آن دیگجوششان ریگجوش گشت. باری , پیر در آن محاسبات دید که آن گاوپنه خوی چه بسیار کار می کند یاپونه سوی . نخست , هفته ای چند ده ساعت آن کاری که هم-طنز طنز بخ بخ میرزا (بهاءالدین خرمشاهی سابق) به آن « مسافركشی علمی » گوید. دیم, « بدل کاری » که همانا پژوهش در باره ساخت های بدل در زبان شیرین تر از غسل و غم گسل پارسی است از بهر چاپ در مجله شریفه زیانشناسی .سیم, کوهروی هر روزه به کوه صاحب الزمان دیار کریمان و گاه گذاری جمعه ها هاف هاف به کوه های اطراف بی هیچ لاف و گراف . چهارم, وبلاگ بازی و ... که سر پیر سوت

کشید و به سان پاراشوت (چتر نجات سابق) تا کف پایش سقوط کرد و گرم نمود دم هر چه لات و لوت را چه در برهوت و چه در نابرهوت. از آن پس پیر و هموردان بدانستند که آدمی تا چه حد می تواند جفا پیشه باشد مر در حق خود , آن هم به کسوت شریف نان پیشگی و این گاه خود از هفت خط پیشگی برخی است و گاه از ساده لوح پیشگی آنان. خداوند طنز سنج , این پیر را نیز با دستگاه شریف عافیت سنج و لطیف جوهر و لنگر گیر آسمانی خویش هدایت بفرماید و فراغتی دهاد بی مبالغتی بهر بلاغتی .

اشک چو پشمک !

دیار کریمان را بیلاقی بو کهکم مانند باقی است ماهان نام که شاه نعمت الله ولی در آن آرمیده است و این ماهان پربوستان صوفیان خوش الحان را خود بیلاقی است سه کنج نام و این سه کنج را دره ای است بهشت کوهنوردان و نا کوهنوردان به آب زنان به گاه تعطیلی ایام. باری این دره باصفا و قهوه ای لقا , راه به قله ای برد گلچین نام. پیر کهکم روزی به این قله شد به همراه تنی چند از هموردان خندان خندان پراکنده دندان لطیفه پران. صعود بسی سخت بود و چو به قله رسیدند تمام گشت تمام آب به همراه گروه حال اندوه زده و هم خندانی و پراکنده دندانی و لطیفه پرانی . پیر گشت ملول و بس دلمشغول و صد البته لبان دوخته به هم زخشکی و بی آبی و بد مستی مسیر و دامادی چند آبله در پاهای شریف آزد مر او را , و قسط بندی چند قطره آب قمقمه یاران نحیف شکم پر قار و قور گشت ضرور. به بازگشت یکی از یاران بس بس ظریف و شکستنی گشت ملول و جا ماند ز پیش قراول و مسئول گروه گفت مر پیر رسول را که شما روید از پی یاران جلویی و من می مانم تا آن یار بس بس ظریف و شکستنی آید و با هم بیاییم به پایین و رسیم مر شما را به آیین ضعافین پارافین مآب. پیر چو بدین مقام رسید مکث بکرد و **اشک چو پشمک** بگشت در چشمش و غم ره یافت به دل نازک چو پیازک وی و گفت که چرا نماندم من به وی و او رفت به خواب گران و آن یار بس بس ظریف و شکستنی آمد از او گذشت و خواند ابو عطا و رفت راه دگر به خطا , گو دست بر قضا آن نامادر بخطا. گرنبود مددی از شبانی فسقلی از دهی , آن یار نمی گشت به راه و خداوند جاه داند و بس که به کجا آن گمشدیا ی بی نوا می گشت روا . پس پیر بنالید که بیاشید ای شماییان که بکوهید روان حازم و آنگه بگردید عازم, وز این هم بسی لازم تر آید که نخواهید دمی گر قبول دار شوید که مانید منتظر یاری بس بس ظریف و شکستنی ! مگر نشنیدید حکایت آن مادرگریه کرمانی که روزی شنید اصرار ز طفل گریه خویش که خواهم که بدانم کیست پدرگریه من. مادرگریه مکتی کرد و چو اصرار طفل خویش بدید و بدید که این بار گریزی نیست که طفل گشته بالغ و خواهد بداند , بگفت حقیقت را که من به سطل زباله بیودم سرگرم خورش و سر بود به سطل و غافل زیپرامون و دمی چرت گرفت مر مرا و چو بیدار بگشتم, باردار بگشتم و تو پدیدار بگشتی !

کوه همزبانی آورد!

روزی به ده بکری بشد پیر کهکم با هموردان خوش فکری به قصد صعود کوه شیر و شب پیش از صعود را بود به محفلی بسیار گرم سیر و درآن جمع بیود یاری که از فرقه آداب بدانان پارسی بخوانده و بپرسید مر پیر را که ای پیر شما را پس از این همه کوه روی گشت معلوم که چیست بن مایه (یا همان موتیف (کوه؟ پیر درنگ کرد و به آتش خیره بگشت و به اندازه چند سال نوری بزد گشت و برگشت به جمع و بگفت: آری , یافته ام مر آن بن مایه کوه را , همورد دگری بپرسید که چیست این موتیف که گوید و پیر گفت که آن است که شود مکرر به اثری ادبی به دلیلی. پیر درنگی دگر آغاز بکرد

و سپس این بار بگفت: همنوردان ! به گاه کوهروی کوهنوردان دیار کریمان چه آوازی است که بیش از دگر آواز ها شود خوانده و برند حظ همگی و مکرر بخوانند و نگردند ملول؟ همگی یکدل و یکزیان دست افشان بگفتند: «گلپونه ها»ی آن شادروان ایرج بسطامی . پیر بگفتا: مرجبا، در این ترانه شاعر شکایت برد از بی همزبانی و آتش بگیرد از این درد کم و بیش گریه رقاصانی , که هست درد جملگی انسان زمانه و بگشته است نم نمک شوم ارمغانی. چون گروهی به هم آیند و دو سه روزی شود زندگی آن دو سه یک زندگی و با هم کنند جهد رنگ و وارنگی و حتی گاه با اردنگی و شوند همزبان و چو نشستند چو ما گرد آتش و گفتند و بشنودند و آدم بگشتند و به اصل خود نزدیک شدند، راحت جان بیابند و بروند». **کوه همزبانی آورد** «و این است موتیف کوهروی جانا.

مهتاب!

روزی با پیر کهکم به کوه نشانه ساردوئیه بشدیم و در مجاورت آن استخر آب ذخیر , همنوردی نه گذاشت و نه برداشت و از پیر پرسید : ای پیر آیا تاکنون پیش آمده است که به دلیل کوهروی بین شما و کهکم بانو شکرآب شده باشد؟ همنوردان لبها بگزیدند گزیدنی خون شدنی, که آخر این چه سوالی است که از چو پیری پرسند, ولی پیر فراخ نفس نه تنها اخم نکرد که تبسمی گشاده ملیح بفرمود و گفت: گویا ما نیز آدمی زاده ایم. آری پیش آمده است و تا سر و ته قضیه را هم آوردیم دو سه ماهی طول کشید. جمع همنوردان چنان رعدآسا خندیدند که صدایشان گردبادآسا به ده محمدآباد روزپیکر پیچید واهالی برق آسا به خانه هایشان شدند که چه شده است. باری, پیر بتعریفید که با همنوردی با تلفون غیر همراه قرار صعودی شبانه را در کهکم سرا می گذاشته است و کهکم بانو گوش بزرگ که باز پیر می خواهد او را قال بگذارد و سر به کوه نهد . به گاه تبادل نظر با آن همنورد از زبان پیر بخت برگشته می پرد که: آری برنامه خوبی می شود چون « **مهتاب** »هم هست و خوش می گذرد. کهکم بانو چو این می شنود , فکر همی او را می گیرد که نکند پیر و دوستانش قرار است با همنورد بانویی به برنامه ای روند و بنای سین و جیم را می گذارد و همان می کشد به دو سه ماه تا قضیه روشن شود که منظور از مهتاب, ماه تاب بوده است و روشنی جمال شب. همنوردان چو این بشنیدند , چنان بخندیدند که این بار صدای گردبادتر آسای (!) خنده شان به شهر ساردوئیه رسید و اهالی بخش به خانه های خود شدند. در این زمان, تلفون همراه یکی از همنوردان زنگی بزند و چو فهمید همنوردبانو است از ترس ,دیگران را دعوت به سکوت کرد و جوابی در خور و عیال خور داد ولی شیطنت بی میمنت یکی از همنوردان خل ,گل کرد و صدای بانویی هرهزه لایی را تقلید بکرد و در تلفون همراه وی بگفت و فتنه ای بس عظیم برای آن همنورد درست بکرد و همنوردان را چند ماهی از دیدار آن همنورد محروم بکرد تا او نیز چون پیر قضیه را با لفت و لیس راست و ریس بکرد .

پاسخی بی اندیشه و تیشه پیشه!

به کوه صاحب الزمان شهر کرمان دیواره هایی است که هر یک به فراخور جایی است از برای کوهنوردان بهر ممارست و سلاست در سنگنوردی .دیواره مشهور به علی اکبر در مسیر چشمه شیردوش یکی از این دیواره هاست مر همنوردان دیار کریمان را و از برای پیرکهکم از آنک خاطره انگیز است که اول بار از این دیواره , چندمتری را با طناب بالا رفته و سنگنوردی را بتجربیده , هر زمان که از جلوی این مکان عبرت انگیز گذری رخ می نماید, پیر می ایستد و پوزخندی می زند و ربع خندی به لب دوستان می آورد که چرا پیر پوزخند می زند و یک هشتم خندی نیز به لب موتورسواران که این پیر چرا زودتر نمی گذرد که ما گازمان را دهیم و خاکمان را هوا کنیم و لابد یک شانزدهم خنده ای بر لب

خوانندگان که این دیگر چه جور تقسیم خنده ای است ! پیر کهکم است دیگر ! باری، پیر دستار بند برای اولین بار خواست که بخت خود را در بالا رفتن از دیواره ای بیازماید و دو همورد گل پرورد، علیرضا جاوید نیا ی خندان و امیر اخلاقی موسیقی دان، به یاری اش شتافتند. پس از آن ، پیر به جایی داد سخن داده بود و به سنگنوردی خود هموارد کلوخ آورد می طلبید که یکی از آن جمع بپرسید که ای پیر چند متری بالا رفتی؟ پیر این بار **پاسخی بی اندیشه و تیشه پیشه** بداد: سه متر. آن یار در آمد: ای پیر ، شما که فقط دو متر قد خودتان تشریف دارند . پس بفرمایید ، تنها یک متر صعود فرموده اید. و پیر در این مقام بسی کم آورد و ضایع گشت و مایع شرم بر پیشانی جمع گشت و کم مانده بود که صانع جهان دستور قبض روحش را به عزرائیل امین صادر فرماید که درسی بود از سوی آن صانع که بدانستی در برابر بسیاری هیمالیا ستیزان هیچی و هر چند که کاجی به از هیچی .

اجازت مفرمای که انباشته گردد به اندرون!

پیر کهکم می گوید که اندر کتاب روانشناسی خوانده است که روانشناسی روان گز و راجرز نام بر این باور است که گر دلخوری ، هر قدر کم ولو به اندازه یک قاشق چایخوری، حادث شد از دوستی ، بلادرنگ به او گوی و **اجازت مفرمای که انباشته گردد به اندرون** . پیر به یاد آورد که " روزی در پایان صعود زمستانی مشترک به چهل تن بردسیر به سینه هزار و سیصد هشتاد و سه ، در معیت هموردی گرامی و امانی نام با اتویاس به سوی دیار کریمان حرکت بکردیم و با تلیفون همراه با فرزند ایشان تماس برقرار نموده و از او بخواستیم که با پراید خود به مکان معهود که همانا میدان باغ ملی باشد، مراجعه نماید تا همشهریان راننده تاکسی را از نعمت دیدن عجایب مخلوقات قله زده ، لیک یخ زده و انواع بدبختی ها بر کمر زده، چون خود محروم بگردانیم! باری، هنوز چند دقیقه ای از این تماس نگذشته بود که زمزمه تغییر مکان به گوش پیر رسید و بگری و بپرس آن گیس سفید پیر معلوم ساخت که مکان به میدان آزادی دیار کریمان تغییر یافته است و با تلیفون همراه از فرزند همورد عزیز خواستیم که به میدان آزادی رود و منتظر آن دو مخلوق عجیب الخلقه باشد. باز چند دقیقه ای گذشت و سازی دیگر کوک شد و این بار صحبت از سه راه سیلو بود و باز تماسی با آن فرزند که به سه راه سیلو آی که آمد. یکی دو کیلومتری به شهر مانده بود که پیر معلوم کرد در آخرین لحظه راننده اتویاس هوسپاس گفته است که الا و بالله که من فقط در پایانه مسافری ، مسافر پیاده همی کنم و بس و از آن فرزند دل بند همورد خواستیم که به ترمینال رود و منتظر ماند. با یک حساب سرانگشتی، با انگشتان به روکش دستکش شده، شمار کیلومترهای طی شده در دیار کریمان کم از فاصله دیار کریمان تا بردسیر نبود و ای کاش از آن عزیز خواسته بودیم که از همان اول به بردسیر بیاید و در شهر نگردهد ". پیر در این مقام از سلیقه محوری ها در اجرای برنامه ها داد سخن و گله بداد و گفت آن چه را پنج سال پیش نگفته بود و به اندرون انباشته بود تا میستر راجرز را از خود راضی و شاید چند تن از هموردان مدیر وطنی را از خود ناراضی کند ولی چه باک که پیر قصد طرح مشکلی داشت ز نیکوسگالی و نه ماست مالی و یا لجن مالی ویا کژدم خیالی .

پای عقاب!

به جمع تنی چند از هموردان دیار کریمان ، این کد ، یعنی « **پای عقاب** » معنایی دارد که بی گمان ، گر نانانشادروان هیتلر زنده بود و بر سریر قدرت ، آن را به میلیاردها یورو از پیر کهکم خریداری می کرد و این کد خود ماجرای دارد بس غریب و تاریخی و بس همورد فریب و مریخی. به سینه هزار و سیصد و

هشتاد و چهار به دره شریف و مصفای وامق آباد کوهپایه شده بودیم و دوستان چون لشکر تیر خورده و پوتین های کوهنوردی واکس ناخورده هر چند تا گروهکی مصیبت زده شکل داده و شتاب زده راه خود رفته که گفته اند: مصیبت زدگان شتاب زده ، غفلت زدگانند و به کوه رفتنشان برای خواهر بابایشان خوب است. باری، همنوردی که بسی عقب مانده بود و از حمله خرس وحشتی فراگیر داشت ، مفاجا چوبی خشکیده همی برداشت و فریاد برآورد: دوستان بایستید . پای عقابی یافتم. آن جمع پریشان ، به صداقت آن همنورد عاشق سالاد ، اعتماد وافر و اعتقاد طاهر همی داشت و جملگی ترمز پیشگی اختیار نمودند و نم نمک بایستند و شوق دیدار پای عقاب ، سوق رفتار پای ایشان را معکوس کرد و با زدن راهنما ، دوری زدند و به سوی آن همنورد جای مانده از کاروان پراکنده خوی گریزپای برگشتند . اما چو به آن یار نزدیک شدند ، تنها چوبی خشکیده به هیئت پای عقاب دیدند و نا پرهیزتر از قبل رمیدند و گریزپایی آغازیدند و سوهان کاری روح را با ستیزه کاری رقابت دادن با بکدیگر آمیختند و چنان آشفته کاری به راه انداختند که پیر را واداشتند که به جان اثل کهکم خود قسم یاد کند که دیگر آنان را ددر (پیک نیک سابق) نخواهد برد تا « آهسته و پیوسته روی -خوبی » پیشه نکنند ، این بایکوت نه چندان پابرجا در دیار کریمان- جا ساری بود.الحمد لله و المنه که پیر نازک آغوش ، گنجشک کینه است و نه اشتر کینه و پس از یکی دو روز ،خود نیز این بایکوت بند تنبانی را فراموش کرد.

انگیزه واپلاسیده !

از خلیقات عشقیات شرطیات پیر کهکم یکی هم آن باشد که در هر برنامه سعی وافر و نظر فاطر بدارد به آنچک دگران گویند وز لابلای آن گفته ها همی بیرون کشد انگیزه های درشت و خرده ریزه ، پلشت و پاک و پاکیزه همنوردان را از کوهنورد شدن. اما یکی از انگیزه ها ، چنان باورناکردنی و در کاسه سرناگنجیدنی وز برای پژوهندگان پژوهندنی می نمود که هر جا رسیده، آن را واگفته ، به گونه ای که دیگر این انگیزه واپلاسیده ، بل واپلقیده. این همنورد ، انگیزه خود را از کوهنورد شدن ، خوابی گفت که شبی از شب های باری تعالی دیده است ، بی آنک در آن شب غذایی سنگین منگین بخورده و یا فیلمکی ترسناک مرسناک بدیده باشد و بعد خسبش فرموده باشد. در خواب می بیند که به گاه مرگ به کوهی است ارتفاع گران و نشسته به حال چمباتمه و گواهی نامه ورود به جهان دگر در دست. در این زمان سروش الهی ندایی از آسمان به او می رساند که تو در کوه خواهی مرد و این همنورد از خواب بر می خیزد و چون به خواب های پریشان و زنبوربران خود اطمینان کامل داشته، شک روا نمی دارد که باید کوهنورد شود و می شود. او این انگیزه محترقه را به تقریب هر روز برای دگران در گذرگاهی که به نام خود وی، همنوردانش به کوه صاحب الزمان دیار کریمان بنا کرده اند، بازگو می کند، وزین کار خسته نمی شود که هیچ زبان خسته و چانه خسته نیز نمی گردد. و این گذرگاه را همنوردانش بهر آنک برایش ساخته اند که وی در این گذر روزی به نشیمنگاه چنان محکم و اساسی فرود بیامد که همگی اشهد او را خواندند و چون به سراغش آمدند ، اول با سنگ ریزی ضربدری بر روی سنگ زیرین زدند که جایش یادشان بماند و آن گاه او را از زمین بلند کردند و به جای دیگری بردند و شکلاتی مرحمت فرمودند تا حالش کمی جا آمد. این گذرگاه اکنون سنگ باران است تا یادی از این حادثه عظمی در اذهان همروان دیار کریمان باقی بماند به روز سوال و جواب.

مراسم همنوردی - سماع !

به پلوار کوهنورد خوار شده بودیم و هم‌نوردی به گاه فرود به میانه گروه از گرد و غبار برخاسته از گیاهانی که خود را به پای هم‌نوردان می زدند (!) , عطسه زده شده و در هر گام بی هیچ اغراقی عطسه ای نثار خود می نمود و باز مقدمات عطسه ای دیگر فراهم می نمود و ... که کفر همه در آمد و کفر پیر هم , هم, عطسه های فلسه مانند انباشته بر یکدیگر و شلیک شده از خمسه خمسه (کاتیوشای سابق) و تو گویی این هم‌نورد برنده عطسه بود در یک مناقصه و در یک کلام بس عطسه - کیسه بود این یار پلوار باد سالار. همه درمانده و آن یار عطسه آورنده پی در پی که گویند: کبریت به سوراخ بینی نه که عطسه سلامتی آرد. اما این عطسه نبود , که فشفشه بود, عطسه نبود که خط خرچنگ قورباغه بود, عطسه نبود که ساختمان شونصد (!) طبقه بود. باری, پیر دانست که تنها اوست که باید راهی به سان روباهی تیز کلاهی یابد و جملگی افراد گروه را راحت کند. پس به اندیشه شد و **مراسم هم‌نوردی - سماع** را آغازید تا به پل صراط نرسیده مشکل را حل کند. در یکی از چرخ زدن های هم‌نوردی - سماع بود که پیر چشمش به یک ردیف ده افتاد که سیل اندر سیل و طویل اندر طویل از جویار تا ماهان به ردیف و چند تایی به قافیه نشستند و ناگهان ایستاد و ارشمیدس آسا گفت: یورتا ! یورتا ! (یافتم ! یافتم !) یاران از خوشحالی گردو را از کوله بیرون آوردند که بشکنند با ... که پیر امانشان نداد و گفت: چاره آن است که این هم‌نورد سر قدم گردد و هوای تازه استنشاق کند و ما از عطسه های او رهایی یابیم و او از التصاق اخم های ما به جبینمان. همگی رای پیر روشن ضمیر را بپسندیدند و بر هوش و ذکاوتش آفرین گفتند و به پایین سرازیر شدند در حالی که دیگران نا هم کوک عطسه می زدند تک و توک .

شورت و همچین گالینگورتر !

پیر کهکم و هم‌نوردان به کوه بیدخوان شدند از مسیر یخدون و این یخدون خود عجیب مکانی است. از ده بیدخوان تا غار یخدون ده کیلومتری را درختان گردویی دو سوی راهی به نظام ایستاده و از کوهنوردان سان می بینند و بر عزم جزم و آیین رزم آنان با خویش آفرین می گویند. پیر و هم‌نوردان را قرار بر آن بشد که شب را به پیرامون یخدون شب مانی کنند و صبح روز بعد به قله روند و آن چنان که بعد ها معلوم گشت , به ماه امرداد تگرگی بخورند جانانه و کشک دانه , به بارش هنرمندانه آن آسمان ناگه سپید گشته چون پنبه دانه به قدرت خداوند یکی یکدانه. باری, یخدون مکانی بود بس غریب و پیر را این غریب, فکری به ذهن متبادر ساخت کهکمانه. به پیرامون آتش شبانه, از هم‌نوردان خواست پرسشی طرح کنند غریب و قول دهداد به غریب ترین پرسش جایزتی دهداد غریب تر ! همه را این پیشنهاد خوش آمد و هر یک پرسش طرح بکرد که کمی عجیب می نمود ولی یکی به راستی عجیب ترین بود. او از پیر پرسید: ای پیر, آیا تاکنون شده است که شخصی از کوه رفتن شما بیش از خود شما شاد شده باشد؟ جملگی بخندیدند که این چه سوال مسخره و تابلو - منظره است که می پرسی! پیر واضح است که هیچ کس بیش از خود انسان از کوهروی اش حظ نبرد. اما پیر تبسمی کرد و گفت: عجیب پرسشی بود و جایز از آن تو . هم‌نوردان جملگی انگشت به دهان و قفل بر اذهان پیر را می نگرستند که آخر چرا؟ پیر گفت: روزی به مرغزار شده بودیم و ده نفری بلکم بیشتر بودیم . به راه بازگشت , اتلی دیدیم ره گم کرده و صاحب آن گم گشته که چه کنم با این اتل گیر کرده در سرراشویی شن گرده . وجد و شادی آن صاحب اتل هزاران برابر وجد و شادی ما بود از آنک که باید می رفت و تراکتوری می آورد و ما حاملان رایگان , آن هم به عدد ده, بلکم بیشتر ناگهان به سان لشکر مغول, از راه رسیدیم و اتلش را هل دادیم و بالا آوردیم و در میان بهت آن صاحب اتل راه خود پیاده در پیش گرفتیم و پیشنهاد سواریدن بر اتل را فاتحانه و قاطعانه رد کردیم. پیر چو بدین مقام رسید, دست در جیب کرد و

پاکتی از جیب به در آورد و به آن همنورد «عجیب پرس» داد که در آن چکی بود که در محل مبلغ به جای مبلغ پول، نوشته شده بود: «نمک». و این مبارک کلمه ای است در فارسی کرمانی که برابری کند با «برنم به تخته که چشم نخوری فارسی تهرانی» بل **شورت و همچنین گالینگورت** از آن. شادی آن همنورد با شادی آن پیر پول ناپرداخته برابری می کرد و هیچ بوی مرده خواری و یا چشته خواری به مشام آن دو غربت آشام یخدون چهر نمی رسید.

فوتوشاپ الاغ قاپ !

چند صبحی بود که پیر کهکم به کوه نمی شد و همنوردان را اشک افشانی به حضور و به پشت تلفون، چه همراه و چه غیر همراه، فایدت نمی کرد و پیر سر همراهی نداشت و تو گویی آزادماهی پیشگی پیشه کرده بود. روزی همنوردی که به لحاظ فراخ رویی شهره دیار کریمان بود به کهکم سرا شد و به هر دوز و کلک و اباطیلک که بود پیر را راضی نمود که بتوضیح مر او را که چرا مدتی است به کوه نمی شود. پیر فراخ نان و نمک، نخست از آن فراخ رو پذیرایی نمود و آنگاه درد دل کردنی باغازید که دل هر همنوردی را کباب، بل تاس کباب، می نمود. پیر بگفت که اندک زمانی قبل یکی از همنوردان دعوت حق تعالی را به عمر هشتاد و یک لیبیک گفته و به آرامگه پس از لجستیک خیابان زریسف دیارکریمان آرام گرفته. پیر آنگاه از همنورد فراخ رو پرسید: قصه «داش آکل» آن قصه نویس فرزانه، صادق هدایت را خوانده ای؟ و او بیاسخید: آری. چه طور مگر؟ پیر باز گفت: همان بلا که بر سر داش آکل آمد بر سر من هم آمده، جز این که این جا نه طوطی در کار است و نه مرجانی، بل فقط دردسری است که نمی دانم چگونه از پس آن برآیم. همنورد فراخ رو پرسید: و چیست آن دردسر؟ پیر گفت: آن همنورد مرا وکیل خود قرار داده که اکیدا در مراسم چهلیم وی حاضر شوم و فوتوی فلان برنامه اش را که خود از او برداشتم، بزرگ کنم و بر سر در منزلش قرار دهم. همنورد فراخ رو گفت: بسیار خوب. این که کاری ندارد. من آشنایی دارم این کاره. پیر را اشک به چشم گشت و نه قطره قطره که دلپاره پاره آب از چشم نازنینش جاری گشت. چو آرام گرفت، گفت: آخر در آن فوتو، آن همنورد مومنین فوت بکردن، سوار بر بلانسبت الاغی است که من فوتویش را گرفته ام و حال من چگونه آن فوتو را بزرگ همی کنم و بر ورودی منزلش بیاویزم که وصیتش را روا داشته باشم! در این مقام آن همنورد پشم قلی شاه سیم قاه قاه بخندید و گفت: ای پیر روح سوخته! حال دیگر برخیز تا به صاحب الزمانگاه شویم که همنوردان چشم شکسته به انتظارند و این کار با من گردن شکسته. یاری دارم فوتوشاپ دان از خود گذشته که مرد را نامرد و نامرد را مرد و گاه را بی گاه و بی گاه را گاه بگرداند به همت والای **فوتوشاپ الاغ قاپ**. پیر چو این را بشنید، کبکش خروس خواند، از کهکم بانو بخداحافظید و بر اتل کهکم جلوس فرمود و با آن همنورد فراخ رو و با محاسبه چند سینوس و کسینوس خود را به کوه صاحب الزمان دیار کریمان رساند و از آنک چندی کاکتوس خلق بیودی از خود شرم کرد آن آستان بوس کوه های دو عالم.

بساط نخاله گویی و نخاله بافی آن انتران سخره خوار !

روزی با پیر کهکم به آلاچیق های سد خاکی دهانه آرتی بودیم از بهر صعود قله لاله زار از مسیر شهر لاله زار آن شهر گل رز و گلاب زهرا، شبانگاه جمعی از شوخ طبعانی گریخته از گهواره جنبانی گرد هم آمده بودند و جفنگ می گفتند و مفنگ می شنیدند. باری یکی از همنوردان رو به همنورد دیگری کرد و او را گفت که آیا تا به حال شده است که وجدان درد بگیری؟ همنورد اول ساده لوحانه و تو گویی از گنجشکخانه فرار کرده باشد، پاسخ داد: آری، یک بار پیش آمد و آن هم به کوهی شده بودیم و همنوردی کیسه خوابش را فراموشیده بود و من قرار بود روکش کیسه خوابم را به او دهم. به گاه

خسبش , نوجوانی که همراه با برادرش به کوه آمده بود و پتویی با خود آورده بود و از سرمای کوه, وحشتی بی رودریاستی پایین تنه لخت و بالاته لخت اش را به لرزه و پنج (!) ستون بدنش را به زمین لرزه در آورده بود , برادرش را به گدایی استریلیزه روانداز انداخته بود. من دلم بسوخت و روکش کیسه خوابم را به آن نوجوان دادم و از آن همنورد نخست غافل شدم. آن همنورد تا به صبح پای آتش بنشست و آن گلفام, لام تا کام چیزی نگفت و صبح زود کوله اش را برداشت و راه برگشت را بر راه صعود و لابد به نشانه قهرناک مندی خود در پیش گرفت, پرسشگر نخست پوزخندی زد و یاران هم نقشه اش هم , که دام پهن شده صید کرد مر شکار را, پیر به فراست دریافت که بشقاب یک بار مصرفی زیر نیم بشقاب یک بار مصرفشان است و چون به رموز زبانشناختی زبان عامیانه کوهنوردان آشنا بود, دریافت که منظور آنان از وجدان درد همانا بلا نسبت بار گران به دل داشتن است. پرسشگر خود را به کوچه علی لغت (که همان چپ باشد) زد و گفت: اشک هم ریختی؟ و همنورد ساده لوح بال پشه روح پاسخ داد: آری, آن هم چه اشکی. و پیر دانست منظور آنان ادرار کردن است که بچه دبیرستانی ها به آن «امتحان شفاهی» گویند, ناقلاهای آتیش پاره ! در این مقام بود که خنده ضعیف چزانانه آن جمع طوفانی شد و آن همنورد را خیط و شوخی کاری را به افراط و تفریط کشاند که پیر , صلاح را در آن دید که از آن جمع کناره گیرد و آن **بساط نخاله گویی و نخاله بافی آن انتران سخره خوار** را ترک کند و چه نیکو گفته اند که بیاپید با هم بخندیم و نه به هم.

به آنان سلامی کند پرحلیم و پر لحیم !

روزهای جمعه را دیار کریمان حال و هوای کوهروی فرا می گیرد و کوه صاحب الزمان پذیرای خرد کوهنوردان و کلان کوهنوردان می شود. همنوردان بارها دیده اند که پیر کهکم چو به خرد کوهنوردی می رسد , به او بزرگداشتی عظیم روا می دارد و سلامی حجیم کند . این پیر متواضع ایستنده در صف تواضع خانه, بارها بر کودکان به گاه سلام پیشدستی دستی نموده و سلام بر خردکگان را عار نمی داند , که سهل است تغار هم نمی داند. این بیش تواضعی پیر به کودکان بینی نا برگشته همه را کشته و بر آنند که به زر نویسند آداب آن را مر بر سنگی از گسل در رفته. باری, هر گاه همنوردان علت را جویا شده اند, پیر با فراستی دلاویز و خرافتی مخ آویز , شانه از زیر بار جواب دادن خالی کرده و خود را با سوتیدن به پالاندوزی زده است. اما این پیر در برابر خرد همنوردان چنان تواضع دارد که حتی پرسش آنان را بی پاسخ نمی گذارد . با همین تاکتیک دیالکتیک بنیاد بود که همنوردان موفقیدند پی به راز این تواضع برند. گویا پس از صعود زمستانی به چهل تن بردسیر به سنه هزار و سیصد وهشتاد و سه شمسی, پیر از نخستین همنوردانی بوده که از قله فرود آمده و در محل کمپ هلال احمر دراز می کشد و چون می پندارد هنوز همنوردی , به جز یکی دو تایی, فرود نیامده اند , پس چنان دراز می کشد که پاهای مبارکش سد راه روندگان می گردد و کودکی به پیر تذکر می دهد که "آخر این چه وضعش است. رفته ای و قله به آن بلندی را فتح کرده ای و چنین زار خود را بر زمین ولو کرده و راه را بند آورده ای که چه ؟" پیر چنان از تذکر قلنبه سلنبه این کودک متنبه می شود که اشکنیه اش به پشتش می چسبد و چهار شنبه اش به جمعه اش. از آن زمان پی به عقل بر عقلگی و هوش بر هوشگی آن کودک مزاجان می برد و موش جامه آن پیر به فیل جامه تبدیل می گردد و کودک ریزی کودکان را ناچیز نمی شمرد و به آنان سلامی کند پرحلیم و پر لحیم .

یکی حضوراً و یکی ای میلاً !

پیر کهکمر را به جز کهکمر سرا و کوه صاحب الزمان که دو پناه مکش مرگ من اویند به دیار کریمان، یک پناه سرای دگر هم هست و آن کتابسرای است از آن کوهنوردی دیرین از این خاک کریمان به نام همنورد رسول زندی که هم بس داند در باره کوه های کرمان و هم شایسته سخن است و هم پخته سخن . پیر چو به آن پناه سرا شود، بیرون آمدنش با کرام الکاتبین و سکانج السکنجین است که سخن کاروان کش و تریلی کش پی در پی آید و رود و چون بنگری دو سه ساعتی است که دارند می اختلاطند پرنشاط و نه به اقساط که نقد نقد و نه گرم اختلاط که داغ اختلاط به سان دو یار غار غنوده در زیر ساباط . القصه، روزی پیر به آن یار گفت که تا به حال دو عزیز از کار فرهنگی و بلاگانه شخصی پیر به اینترنت گله مند بوده اند ولی غرولند آن دو همنورد انشاءالله نظربند، دو گونه ادا شده است: **یکی حضوراً و یکی ای میلآ**. و آن که حضوراً غرولندید، همانا یکی از برادران غفوریان کلوت شهدادیان باشد که هر سال به گاه اواخر پاییز به کمپ شهداد برنامه دارند و پیر هم در دو برنامه آنان بوده و دست بر قضا حضور در برنامه دیم و معرفی آن در اینترنت دلخوری آن دو برادر کویر قدر را قلقلک داده و یکی از آن دو برادر حضوراً آن را به پیر بگفت و بغرولند که چرا نام من و برادرم را ننوشته ای که پیر مفاجا به رایانه سرا بشد و نام او و برادرش را به او نشان بداد و روانه اش کرد. و آن دیگر که ای میلآ بغرولند، همنوردی بود ایلاقی نام ویلاگ هزاری که نام خود و همنوردانش را نوشته و بغرولنده بود که چرا نام ما را به ویلاگت ننگاشته ای و پیر به نوشت به همان دلیلی که شما نام مرا و دوستانم را به ویلاگتان ننگاشته اید. دلیل به این ماه عذاری و مین گذاری به این آسان گواردی به جهان نبوده و نخواهد بود که پیر را نه چغندرکاری، که نازک کاری آسان گوارانه پی هیچ دی است با معدل بیست از کشور ایکست. همنورد رسول زندی چو این بشنید دلداری بداد مر پیر را که در این ره از این شکایات بسیار است و باید بتحمیلید و امیدواری پیشه کرد و سپاسداری که زمانه پرگیرواری است و پیر به تایید آن شنید، گیس سپید را بتبعیدید بالا و پایین و بگزیدید لب را و بی تردید به نوید و امید دید و بازدید آن دو همنورد به سر رسید.

تا خاطره شیرین را به مخاطره قیرین برنگردانید !

پیر کهکمر را مر اتفاقی پیش آمد که نمی دانست بخندد یا بگرید. البته سال ها پیش از این و به دوران طفولیت و بعد ریقوئیت و بعد پوشک پوشیئیت هم دیده بود که چو یکی از آشنایان به رحمت خدا تشریف می برد، وابستگان بیش از هر زمان خنده شان می آید و به گاه خوشی بیش از هر زمان دلشان می خواهد بگریند و به همان طفولیت از این دو کشش ناسازوار آدمی بسی در شگفتزار می چرید. باری، به لاله زار شده بودیم از مسیر دهانه آرئی و شب را به تخت عبدالبیگی سکنی گزیده و صبح روز بعد به آرامی به سوی قله روان بشدیم. به گاه پایین آمدن، به عضوی از گروهی برخوردیم که به پراکنده - صعودی شهره بودند و به پراکنده تر- فرودی شهره تر. این عضو درمانده و وامانده سخنی بر زبان جاری کرد که همه آن آهسته و پیوسته روان نمی دانستند باید بخندد یا گریه یا بگریند یا خنده: " همنوردان مرا ندیده اید؟ نمی دانم از من جلوتر همی روند یا عقب تر؟ به قله روم یا برگردم؟ اصلاً به قله لاله زار رفته اند یا کله ماری؟ " گیج و هویج پیچ شده بود و کم مانده بود که به تدریج ساندویچ پیچ هم شود که همنوردان اجداد آمرزیده به داد سائیده اش رسیدند و به پایین شدن را به مصلحتش دانستند و راهی اش کردند. پیر فرصت ربا بنای پند و اندرز خوب برای لای جزز دادن را نهاد که هان ای همنوردان نه این کوهروی است که این کجروی است و جاده خاکی روی و سرانجام زیانتان (!) لال جهنم روی. با هم به کوه روید، با هم به قله روید، با هم از قله به پایین شوید، و با هم به دیار کریمان شوید، تا خاطره شیرین را به مخاطره قیرین برنگردانید.

درخت نارگیل پای در تخیل!

پیر کهکم به فراخور وقت و لوطی خور غلت , به همنوردان کاسبی پیشه دیار کریمان سر می زند و احوالی جهانی مآبانه می پرسد و تا اردنگی جات برایش نیاورند بیرون نمی شود. باری, روزی به کاسبی سرای یکی از همین همنوردان بشده بود و غلغله ای دید در آن مقام که قیامت کبری را آن فلفل همت بدید و در شگفت شد که چیست این گرانجمعی. راه رسیدن به آن همنورد کاسب , به دلیل ریزش بانوان , مسدود و در واقع بانو باران , بل بانو زده بود و بانو بچگان زلویا لهجه هم چنان فاطمه اره شکوه, رژه می رفتند که پیر را یارای رهگیری همنورد نبود. در این ماست و شیر و پنیر و سرشیر , همچراغ این همنورد از راه رسید و پیر لولوسنج با سنجش میزان لولونی اش بدانست که از او می توان همی پرسید که چیست ماجرا. همچراغ چشم داغ پاسخ داد که این بانوان شنیده اند که در این کاسبی سرار کوهنوردی به کاسبی مشغول است که از بانوی خود بی اجازت به کوه می شود و حال آمده اند که ببینند این یل باج سبیل ناده و کرکودیل جرثقیل گوش و **درخت نارگیل پای در تخیل** را. بانوان چنان این خیال را دسته جمعی از سر این همنورد کاسبی پیشه بدر کردند که دیگر همنوردی آن هزاردستان یاغی را به کوهستان باقی ندید و آن زیر پیرهن چرک کوه را به تن کوه .

«چکه» «چکه بازی» آغاز کرد !

پیر کهکم روزی به فروشگاه لوازم کوهنوردی شده بود از بهر خرید یکی دو قلم وسیله خرد و در واقع بهانه ای برای دیدار هموردانی. پیر که خود را ایند طنازی می دانست، با اعجوبه ای مخروبه آشنا شد که حال پیر را دیگرگون بکرد و زردچوبه او را زرچوبه بنمود، و محجوبه او را مکشوفه، و کوچه پس کوچه او را گشادستقیم کوچه، و دوچرخه او را چارچرخه. این همنورد را نام «چکه» /cheke/ بود که در فارسی کرمانی به آدم ظریف گویند. پیر به فروشگاه بود که «چکه» به درون آمد و از فروشنده درخواست یک جفت دستکش بکرد. فروشنده از وی پرسید: مردونه؟ و چکه دستش را دراز کرد و با فروشنده همی دست داد و بگفت: مردونه! به گرمی دست فروشنده را فشرد به رسم قول عیاران بهیار جان بر سر قول سپار و نه کم عیاران آبدو غ خیار. چنان این «چکه بازی»، پیر را خوش آمد که به نزد وی بشد و صورتش بیوسید و از او خواست که مصاحبتش را از پیر دریغ ندارد و «چکه» پاک دیده، بی دریغ پیر بلند و پست دیده را گرمی داشت. پیر با «چکه» به کهکم سرا بشد و صرف لیوانی آب خنک و یکی دو فنجان چای، «چکه» را از «چکه بازی» بازداشت و همه وقت می گفت و چکه پرانی می نمود. تکه یخی برداشته بود و به آسمان نگاه داشته بود و به آن می نگریست. پیر پرسید: چه شده است؟ چکه بیاسخید: نمی دانم. گویی سوراخ شده است و از آن آب می چکد ولی معلوم نیست کجایش سوراخ شده است! که پیر را چنان خنده در گرفت که باری تعالی را خطاب قرار داد که بارالهی این دگر چه مخلوقی است مر تو را، پیر از او پرسید این چکه گی را چگونه به دست آورده ای؟ چکه بیاسخید: از کوه آموخته ام، اما می پرس چگونه که هنوز نمی توانم برایت بتوضیح و از من مرنج که دلیلی دارم بس گران بند. به دیگر بار پیر را خطاب کرد که ای پیر ما را همسایه ای بود. چون بمرد و گروهی به تشییع جنازه اش برفتند و لا اله الا الله گویان به آن جهان بدرقه اش کردند، هنوز هم صدای لا اله الا الله آنان در محلت ما آید. پیر که حس کنجکاوی اش تحریک و یغلاوی اش بشقابیک شده بود، گفت: چگونه؟ چکه گفت: آخر گروه تشییع کننده به کوچه ای بن بست شدند و هنوز در همان جا دارند تشییع پیکر آن مرحوم دیر گذشته را به جای می آورند! پیر چنان آتشفشانخندی بزد که آتشنشانیون شهر اجماعاً به آن محلت بریختند تا آتش خنده پیر را مهار کنند و تلویزیونیون هزاران برنامه در باره اش ساختند تا به خورد گل ذهنان مخاطبان خود دهند. «چکه» «چکه بازی» آغاز کرد.

نبرد در المپیک چکه بازی!

آن شب، چکه میهمان کهکم سرا بود و پیر کهکم و کهکم بانو تلاش بکردند که از چکه بازی های این چکه باز قرن روده بر، بل جان عزیز بر نشوند. چو چکه آن شب بی تکبر سر بر بالش زبان بر خواب نهاد، پیر نیز توانست دمی از چکه گی آن چکه گی دست چکه گی پرست آسوده شود و دمی از خندش سرگیجش بخش آن روز آرام گیرد. باری، به روز بعد، پس از صرف صبحانه، پیر از چکه پرسید که امروز عزم چه کاری و از او بخواست که بی چکه گی بیاسخ فقط این بار. چکه گفت که عزم هزم ندیدن هموردی قدیمی را در سر می پروراند که گویا دکتری است داروساز و دارخانه ای دارد به دیار کریمان. پیر نیز بگفت که با اتل کهکم با او همراهی خواهد کرد که چکه با خونسردی رد کرد و گفت که با آژانسی قرار دارد. تلفون همراهش را برداشت و شماره ای بگرفت و گفت فلان آژانس که آن طرف بگفت بلی. گفت که اتلی خواهم و مشترکتان هستم. کارمند به آژانس بگفت به نام ...؟ که چکه چکه

گی اش گل کرد و گفت: "بله، ببخشید، به نام خدا ...". "پیر کهکم چنان خنده اش بگرفت و بر دهان خویش بکوفت و از اتاق بدر شد که قالپاق دو گوشش از فشار هوای دهانش بیرون همی زد و به اتاقی دیگر بترکید و کهکم بانو را بسی نگران کرد که این صدای انفجار ناهنجار از معجز آثار کدام خرابکاری پیر کهکم است باز. به هر تقدیر، با اتل آژانس به داروخانه بشدند و چکه از پیر بخواست که خوب بتماشاید **نبرد در المپیک چکه بازی** آن چکه را، دوست که سال ها بود چکه را ندیده بود به جای نیاورد او را، چکه بگفت که سرما بخورده ام و شیشه ای شربت سرماخوردگی همی خواهم. دکتر شیشه ای دوا به او بداد و چکه سر شیشه را باز همی کرد و یک نفس آن را تا به آخرین قطره سر کشید و شیشه را به سان شیشه ای نوشابه بر پیشخوان بکوبید و گفت: به به خوشمزه بود. حساب ما چند شد؟! چشمان دکتر داروساز مبهوت چون دو کمیوت به در آمده بود و چکه را می نگریست و مفاجا بدانست این دیگر از آن اعجوبه های مخروبه ای است که از آن ها به جهان یکی بیشتر یافت می نشود و آن نیست مگر چکه. از پشت پیشخوان بلند شد و دو دست بر کمر به سوی آن پرهنر چکه بیامد و گفت: تو فقط می توانی یک نفر باشی و بس. چکه دم بر نمی آورد و او را می نگریست. دکتر هم دمی چند او را نگریست و هیچ نگفت و نگاه دو پهلوان همنورد المپیک شوخی کش به روی یکدگر، به هم دوخته شد و دکتر نیک بدانست که بازنده سوزنده این نبرد است و دو دستش را بالا برد و گفت: تسلیم. تو بردی. حال گوی تو چکه من هستی؟ که چکه او را در آغوش کشید و ببوسید و گفت: آری و به دیدن همنوردی قدیمی و صمیمی آمده ام. و چه فروغ بخش است دوستی، این گوهر چابکدستی روح آدمی.

نیم کیلو و نیم!

روزی چکه خواست که خیابانی از دیار کریمان را با پای پیاده بگردد. پیر کهکم را بگفت آیا سر همراهی و هم پیمایی داری یا خیر و پیر بی درنگ پذیرفت و خود را آماده خندش هایی بنمود تا پهلوهایش را به دست چکه سرایی های آن چکه همه قرون و اعصار بسپارد و آلبالوهایی لهیده در پایان روز تحویل بگیرد. ز میدان آزادی بشروعیدند و نخست به پل هوایی شدند که چکه مفاجا بیراند نکته چکه ای را درجا که: شما دیار کریمانیان براستی کارهایی می کنید بس شگفت و یکی همین که در میان این کویر خشک که من نه رودخانه ای به شرق بینم و نه به غرب، آمده اید و پلی زده اید به این عظمت. واعجبا از شما! پیر بخندید و بدانست که سوراخ چکه دانی چکه دارد کم کم باز می شود و با لطیف سخنی آن نازنین چکه باید کنار بیاید، چو به سمت چهار راه طهماسب آباد حرکت بکردند و به آجیل سرایی رسیدند، چکه را هوس خرید تخمه به سر افتاد و به آن آجیل سرا بشد و پیر از پی او که نخست دست فشار در بشد و صبر بکرد و سپس به آجیل سرا بشد. مرد به آجیل سرا بفرمایی گفت و آن غفلت زده ندانست که چکه چه مضحکه تیارتی برایش بتدارکیده است. چکه بگفت که از آن تخمه ها خواهیم و مرد به آجیل سرا گفت: چه قدر؟ چکه گفت: **نیم کیلو و نیم!** مرد به آجیل سرا گفت: بله. چشم. و به سمت تخمه ها رفت که تخمه به پاکت ریزد که گویی ناگه آن کار آگه ندانست «نیم کیلو و نیم» چه قدر می شود. آن آجیل میرزا درنگی کرد درخور و فکر کرد و گشت آتش رنگ و نزد چکه بازآمد و پرسید: فرمودید چه قدر؟ چکه باز گفت: نیم کیلو و نیم. مرد هانی گفت و الا کلنگ وار قدم برداشت و سراغ تخمه ها رفت و باز ندانست چه قدر تخمه باید به پاکت ریزد. آن چکه فطرت نه گذاشت و نه برداشت و به آن مرد به آجیل سرا گفت که ما به شتابیم و کمی زودتر. آن مرد تخته نرد واگذارده و مشتری مشنگ بادآورده به آجیل سرا، چنان دیوانه فش ایستاده بود و نمی دانست چه کند که پیر را دل بسوخت و به او گفت که منظور بارم هفتصد و پنجاه گرم است و آن مخمل مغز و هم ران را از محنت

کده سرگردانی رها کنید. به میدان باغ ملی شدند و یادی از جلال آل احمد که به سنه 1337 بدینجا آمد و استراحتکی بکرد و یک دست شطرنج بباخت که چکه با شنیدن شطرنج یادش آمد که خاطره ای را برای پیر تا چهارراه کاظمی بتعرفید. چکه بگفت که روزی با کودکی اول دبستانی به شطرنج بشد و بی هیچ ساخت و پاخت بباخت و چون از اول می دانست که شطرنج- باخت ماهری است تمام بازی را با دست چپ بازی بکرد و در پایان به همگان گفت که دلیل باختم آن بود که من راست دستم و چون او طفلی بیش نبود من با دست چپ به وی شطرنج بازی کردم و بازی به او بباختم و واعجبا که بسیاری باور کرده بودند و به جوانمردی چکه صدها آفرین فرستاده بودند. دیار کریمان گردی آن روز را با دیدار مزار مشتاق سیم انفاق به سه تار , به میدان مشتاق به پایان بردند و پیچیده ساق در هم به کهکمره سرا شدند آن دو قلچماق ناباجناق.

باید خروسی با خود به کوه ببرد !

روزی پیر کهکمره به اتفاق چکه به کوه صاحب الزمان بشد و به جمع هموردان کوه دل پیوست. هموردان این یار تازه کتیرا رو را به جان پذیرا شدند و پیر نگران که این چکه , یار قدیم و جدید نمی شناسد و حریم و ودید برایش کشک است, بل پشیمک در مشک باری, به گاه بالا رفتن به هموردی رسید که بد جوری زور می زد و می خواست خسته نباشیدی به او بگوید . به سوبش شتافت و گفت: خسته نباشید. کمک بدم ! که همورد بی نفس ز خندش به تنگی نفس افتاد و بنشست. به جایی رسیدیم که این گروه کوه پژوه به آن « قله بخور بخور» همی گویند و خود داد می زند که چرا ! هموردی پس از خوراک نوردی مفصل گروه, چو از سابقه چکه در کوهروی آگاه شد, رو به او کرد و گفت : من هر گاه به برنامه ای می روم به کوه, صبح خیلی زود از خواب بیدار همی نمی شوم و اگر هم شوم بسی زورم آید که از درون کیسه خواب گرم و کمی نرم بیرون آیم و در آن هوای سرد به قله ای روم که ظهر قرار است از آن فرود آیم. چاره چیست؟ پیر به دل انا انزلنایی بخواند که این چکه همان که می خواست ساخته و پرداخته شد و خدا رحم کند. چکه سینه ای بصافید و بلافید که: راهی بس آسان دارد. هر گروه **باید خروسی با خود به کوه ببرد !** چو چکه این بگفت , آثار بهت و پرسش زدگی از چشمان آن همورد باریدن بگرفت که: شوخی می فرمایید؟ چکه بسی جدی بفرمود: اصلا شوخی ندارم و بسی جدی ام. همسایه ای داریم که خروسی داریم و نمی دانم به چه حکمتی آگاه می شود که تا ما از خواب بر نخیزیم و سر نیایش بر آستان خداوند کوه ها نساییم, دست از خوانش فوقولی قوقو بر ندارد. شما نیز خروسی با خود ببرید و شک نداشته باشید که تا از کیسه خواب به بیرون نشوید و کوله پشتی را به پشت نگذارید و به صف اندر نشوید و بشمار را به پایان نبرید, دست از خوانش بر ندارد. مگر نشنیده اید که خیام ندانم کوهنورد یا نا کوهنورد سروده است : هنگام سپیده دم خروس سحرې / دانی که چرا کند همی نوحه گری + یعنی که نمودند در آئینه صبح / کز عمر شبی گذشت و تو بی خبری . هموردان به هوش غضنفر فر و نا پیوسته ظفر چکه آفرین گفتند و تنها پیر بود که در دل خدا خدا می کرد چکه گی چکه شور و دایناسور زور نگردد. به گاه پایین آمدن جملگی هموردان از این می نالیدند که این همه خوراک نوردی بکردیم و کوله هایمان سبک تر که نشدند که بماند, گویا سنگین تر هم بشده اند و پیر نیک می دانست آتش این چکه گی از گور کدامین همورد بر می خیزد که سنگی بی گمان به هر کوله ای گذاشته است به چکه گی. چو به اتل کهکمره بشدند, پیر رو به چکه بکرد و بپرسید پرسشی که چرا این همه هموردانت را به چکه گی می گیری؟ چکه بگفت که هنوز به آن مقام نرسیده ای که پاسخ مرا دریابی به نیکی و گران سنگی درخور . پس خموش باش و قول ده که دیگر نپرسی مر این پرسش را. لیک از آنک که دوست می دارم مر تو را که پیری و به پیش چکه حرمت

داری، نیم پاسخی دهم مر تو را به آن شرط که دیگر نپرس مگر خود اشارت کنم . پیر به تایید سری جانبدان و چکه گفت: همین قدر بدان که بسی دلم می خواهد با آفریدگار خود چکه گی کنم ولی جریزه آن را به این دل بز توان خویش هنوز ندیده ام و با بندگانش چکه گی می کنم تا به گاه توان .

تشنگی را می شود تحمل نمود و بد تیگی را نی!

پیر کهکمر و چکه با هموردان به برنامه ای شدند به کوه جویار بهر فتح قله تافک که خود قله ناظر است اندر قله های جویار و چو بر تافک بایستی جملگی قله های خط الراس سوزنی این کوه دهنواز کوهنورد نواز زیره پرداز را به سان کمان ابروی یاری عیار توان دید از کیل جلال به سه شاخ بزرگ و کیش و سه شاخ کوچک و برج سه شاخ و بلوچی. شب به جانپناه یک بشدند و چکه بسی دلتنگی می نمود بهر چکه گی که فرصتی پیش آید که آمد. دوستی بسی لاف مرض قند داشتن و بالای چهارصد بودن قند خون خود همی داشت و چکه به انبان چکه دانی می سپرد تا به گاه موعود. جای را آن جای گستر زمانه دم کرد و به ضلع شمالی جانپناه حلقه هموردان شکل گرفت . لیوانک های جای بود که دست به دست می گشت و لیوانکی هم به چکه رسید و پیر به دل گفت گویی میوه ی گاه چکه گی دارد می رسد. قند را نیز هموردی بچرخاند به حلقه یاران و چو به چکه برسید، بگفت که نی ، نخواهم و من با این همورد بسی دوستم و چون قند دارد با همان قند ایشان بخورم. که جمع از خندش منفجر همی شد و به گمان پیر ، قند خون آن همورد قند خون بالا حال دیگر به ششصد رسیده بود که پیر به آن یار اشارتی بفرمود که این چکه ما بسی چکه گی طبع است و بیخشای. باری، بساط سخنوری گرم شده بود و هر هموردی چیزکی می تعریفید و چکه هم از سرقت اتل خویش بگفت. هموردان که موضوع را جالب یافتند ، بگفتند چه شد و چکه بگفت که به خیر گذشت. یار بپرسید : چه طور ؟ اتل پیدا شد؟ چکه گفت: نی. ولی به گاه سرقت ، من توانستم شماره اتل خویش را بردارم و به پلیس دهم تا آن را پیدا کنند ! صبح روز بعد به قله تافک بشدیم و شکر مر خدای یگانه را به انبان چکه دانی چکه جز چند چکه گی دیگر و قمقمه ای آب بیشتر نبود. قمقمه آب را بنوشید یا ... به هر حدیث، به قله بگفتا که من آب ندارم . همورد از خود گذشته ای یافت می نشود که یک مشت آب چکه تشنه را میهمان کند؟ هموردی قمقمه آبش را بیرون آورد و مشتی آب به دو دست گرد هم آمده چکه بریخت و چکه آب را به دستانش سرازیر کرد و خیس کرد و به موی هایش کشید و بگفتا: آی راحت شدم. تیپ موی هایم بدجوری به هم ریخته بود که تشنگی را می شود تحمل نمود و بد تیگی را نی ! جملگی بخندیدند و خوش گذشت و پیر اندیشید که چکه گی هم اگر به اندازه باشد و به سامان ، گویی به برنامه های کوهنوردی خوب چیزکی تواند بود مر هموردان را.

نبینم و ندیدم و ببینم و نمی بینید!

روزی به انجمنی مر پیر کهکمر را بدعوتیده بودند و او به ناچار ، آن لیچار باف چکه را نیز با خود همراه نمود و در دل الهی به امید تویی بگفت تا این چکه زمانه، باز با چکه گری خویش ، آبروی آن صاحب نیش و فوت اندیش را بر باد نهد. چو به انجمن بشدند و بحث آسیب شناسی کوهروی بداغید و داغ دل هموردان تازه شد که :آقا این همورد بانوان ما، ما را درک نمی کنند و هی نق ، گاهی کم عمق و گاهی پرعرق، زنند که ما را چند روز با این خرد هموردان به حال خود رها کرده و پی کوهروی خود می روی که چه؟ بگویند و بشناسید این آسیب عظمی انگشت نما را که چه باید کرد. هموردان به فراخور درک و سواد خود پیشنهاد بدادند پشت پیشنهاد، اما دریغ از یکی که فایده کند مر درد را. هموردی از

این میان نظری داد که یک نظر هم‌نوردان پرسیده شود ، بلکه از آن چند ده نظر یکی نظر مشک
 بید مفید باشد . موافقت بشد و یک نظر بدادند و جای جامعه بشناسان خالی که ببینند که چه
 آسیب شناسانی و مشکل بگشایانی اند این هم‌نوردان ما ! باری، چو نوبت به چکه رسید ، دل پیر به
 تته پته افتاد. آن غمزه آموخته به کوه چنان مقدمه چینی بفرمود که همه دانستند آسیب را فقط همین
 یک نفر شناخته است و بس. بفرمود: راهش آن است که من رفته ام. یکی پرسید: و چیست آن راه؟
 چکه بفرمود: وقتی زمزمه نق نق آلود به گوشم خورد، پس از برنامه ای به چکه سرا بشدم و بانگی
 بلند بزدم که ای چکه بانو ! **نبینم** که دیگر چکه سرای من نق سرا باشد . هم‌نوردان جملگی گردن
 افراخته که این چکه آسیب شناس نادره چه هشیار مغزی است . هم‌نوردی پرسید: خب! بعد چه شد؟
 چکه پاسخ داد: روز اول دیگر **ندیدم** . روز دوم هم ندیدم. اما روز سوم توانستم با هزار بدبختی از میان
 چشم متورم لنگ کفش خورده بادمجان شده سوسوی نوری ضعیف را **ببینم** ! آری هم‌نوردان ، **راهش**
کنار آمدن و مصالحه است والا شما هم **نمی بینید** !

آن صد اسکناس دو هزار تومانی را چند متری می بارانم !

آنان که با خطر ، چه در حضر و چه در سفر، به سان یک فرد سیگاری و جا سیگاری دو یار جدایی ناپذیر
 اند، خوب می دانند که آنچه به قضا بلا آدرس غلط غلوط می دهد که سروقت نیاید، همانا صدقه
 است و کوهنوردان نیز که حتی به گلگشت ها جان خویش به کف دست نهند و به کوه شوند ، خطر
 پذیرند و خطر بسر. در محضر جرات درس می خوانند و در محضر خطر درس پس می دهند تا دنیا را
 سرابستان نپندارند و محتسنانش را با این خطر الحانی به نگارستانی از لحظه های ناب دیگرگون
 سازند. این پادخطریه های توفان کوبی شده سختی طلب خود به نیکی واقفند که چه سان ،
 هنگامه طلب نفس آخر شده اند و سقراط فش جام انا لله و انا الیه راجعون را سر می کشند یک
 نفس. پیر کهکم بسی خواهان آن بود که بداند آیا چکه فیلم آشام نیز صدقه بهر سلامتی خویش به
 گاه کوهروی می دهد یا نی . به لطایف الحیل از وی بپرسید و وی طفره همی رفت تا روزی در محضر
 تنی چند از هم‌نوردان و در پاسخ یکی از هم‌نوردان دیگر بگفت : آری. آن هم‌نورد صبر پیازچه بپرسید و
 به چه سان این صدقه را می دهی؟ چکه چکه گی آزموده سینه ای بصافید و گفت همچون دیگران
 ولی کمی با چکه گی ! هم‌نورد بپرسید : یعنی چگونه؟ چکه بگفت: مراسمی دارد این صدقه دادن من
 . نخست دسته ای صد تایی دو هزار تومانی از بانک تدارک می بینم . به خلوت می شوم با پروردگار
 خویش و پس از ابراز تواضع بندگان به درگاهش و ذکر کرایه خانه و خرج خانه و هزار خرج دگرانه ، **آن صد**
اسکناس دو هزار تومانی را چند متری می بارانم به سوی پروردگارم و می گویم : حال هر آنچه
 خواهی بهر صدقه به از من نیازمند تر بردار و به آنان ده و بقیه را به من برگردان به روی زمین که من
 خود سخت نیازمندم. آن یگانه تاکنون که نیازمند تر از من نیافته است ! وه ! که **چه لطیف خدایی داریم**.

چکه غنچه خندی بزد از آخرین کویه قطار دل!

پیر کهکم از خلال سخنان پرت و اغراق فطرت چکه دریافت که وی مدتی است با یکی از هم‌نوردان به
 نام « کرمانی» به کوه نمی شود. خواست دلیل ضرب دیدگی دوستی آن دو هم‌نورد پیش از این
 صمیمی چو پیچ و پیچ گوشتی را ، آن هم در اتمسفر دوستی خیز و دوستی پرور کوهنوردی ، بپرسد.
 چو با چکه اختلاط توام با احتیاط کرد و کرشمه گر فرمان رامشگر حرف را به سمت این موضوع بچرخاند
 و استارت ریشه یابی علت زده شد، چکه چکه گی ورز ، سخن دوزی آغازید که آیا تو حاضری با فردی
 به کوه شوی که تا یک شب قبل از برنامه و آن هم تا ساعت ده معلوم نباشد که روز بعد اصلاً جایی

می رود یا خیر؟ پیر بگفت: خیر، حاضر نیستم. چکه بپرسی: آیا حاضری با فردی به کوه شوی که صبح زود به جای ساعت پنج معهود، ساعت هفت، آیا بیاید یا نیاید؟ پیر بگفت: خیر. چکه بپرسی: آیا حاضری با فردی به کوه شوی که هیچ به گاه سخن گفتن ملاحظه دیگران را نمی کند؟ پیر بگفت: خیر. چکه بگفت: آیا حاضری با فردی به کوه شوی که به گاه بازگشت چنان از هم‌نورد بانوی خویش به ترس باشد که رنگش چو زردچوبه و لرزش بدنش چو بیمار تب نوبه باشد؟ پیر بگفت: خیر. در این هنگام **چکه غنچه خندی بزد از آخرین کوبه قطار دل** و بگفت: خوب، پدر آمرزیده، «کرمانی» هم‌نورد هم همینطور! آدمی باید انصاف دهد.

فسون گری استعاره زبان!

پیر کهکمر روزی رو به چکه کرد و بگفت: تو خود دانی که من پیر، زبان شناسی خوانده ام. هیچ شده است از جادوگری این پدیده، یعنی زبان، شگفت زده شده باشی آن هم هنگفت؟ چکه دمی تفکر بکرد و گفت: آری. به حقیقت، یک بار این **فسون گری استعاره زبان** چنان سوهان روحم بشد که کمی مجروح هم شدم، البته اگر خون زرد رنگ باشد! آن پیمایشگر کهکشان چکه گی سخن را به برنامه ای کشاند که گویا به گاه فرود سنگی به زیر پافزارش بلبرینگ مرده ریگ می گردد و پای چکه متورم می شود. چکه خود بگفت: به هر بدبختی که بود پا را باند پیچ و پیچ اندر پیچ اش بکردم و لنگ لنگان همراه افراد فرود آمدم. اما نمی دانم این سرپرست چرا این قدر با من پایچ خورده کینت داشت که هر یک ساعت یک بار می فرمود: لنگه رو بیاندازید. و او و یارانش می ایستادند و ده دقیقه ای استراحت می کردند و احوالی از من می پرسیدند، اما به حقیقت چو سوی من می آمدندی، موی بر تن من راست می شد که می خواهند مرا به دره ای بیاندازند و خود سیکار پربار به فرودشان بپردازند. به هر حال، آن لطیف طینتان استعاره طلب مرادشان از «لنگه رو انداختن» همانا «لنگر انداختن» بود که به زبان آنان یعنی «توقف می کنیم» و من سیاه چال پیشانی فکر کرده بودم که می خواهند از شر چکه گی های من و از شر چکه که من باشم خلاص شوند. **زبا لعبتی است این زبان!**

مرحبا بر این یاور بی مثال انسان!

پیر کهکمر روزی از چکه بپرسید که آیا به دیار کریمان جایی را آن چکه دماغ سراغ دارد که بهمن هایش مهیب و نا نجیب و کوهنورد فرب باشد؟ چکه دمی به معصومی یک کودک بیاندیشید و گفت: آری. کوه شاه از مسیر کیسکان، بسی مسیری دارد و همناک و لغزناک که به سال های پربارش بهمن هایش پرخطرند از هر نظر. پیر پرسید که چکه خود به گاهی در این چنین بهمنی گرفتار شده است؟ چکه پاسخید: آری، لیک سگی شیر سگ جای مدفون شدن من و هم‌نوردی محلی را بیافت و نخست با کندن برف ها تونلکی برفکی درست کرد و فلاسکی چای برایمان بیاورد که هم‌نوردان به گردنش بیاویخته بودند، و سپس یاران نجاتمان بدادند. پیر از چکه بپرسید در آن لحظات چه گذشت بر شما یان؟ چکه پاسخ داد: سخت بود و بدانستیم که آئینه بخت بشکسته و فکر بسی لجام گسیخته و ثانیه ها بسی گریخته پای می گذرند و یک ساعتی بیشتر وقت نداریم. پس شلوار خود به خون زرد رنگ (!) بیالودیم بنا به آموخته ها تا سگ شیر سگ ما را بهتر ردیابی کند. پیر بپرسید چو آن سگ شیر سگ را بدیدید چه گفتید؟ چکه پرسید: من با آن هم‌نورد محلی؟ پیر جواب داد: هر دو. چکه پاسخ داد: من که سگ را چو بدیدم داد همی زدم که مرحبا بر این **یاور بی مثال انسان**. پیر پرسید: و هم‌نورد محلی چه؟ چکه پاسخ داد: او که تمام فکر و ذکرش در این مدت چای بود و گویا سرش از نخوردن یک فینجان چای

پررنگ بر ملاط در آن جای کم اکسیژن در بساط ، به درد آمده بود، پاسخ داد: آری، جدا که مرحبا بر این مایع خوشرنگ گوش بزنک نجات بخش و یاور بی مثال انسان باد !

پرسش های غارغارکی!

شبی قیر فام به مسجد امام رضا شده بودند پیر کهکم و چکه و تنی چند از همنوردان فراخ کام تا صبح روز بعد قله قفس را آن آبگون نفسان صعود کنند. به اتافی از اتاق های آن مسجد بشدند و حلقه ای از یاران پای کویان چند کیلومتر زبان شکل گرفت و چانه ها گرم بشد و حرف گفتنی و تخمه خوردنی چنان قاطی پاطی بشد که کمتر بساطی به جهان آن بشد که این بشد. باری، یکی از این حلقه نشینان، سر بر گوش پیر کهکم آورد و چیزکی بگفت. پیر استغفراللهی بگفت و خموش بشد. چکه حدسکی بزد و بگفت: اگر در باره این چکه است، که بی گمان هست، بگوی که چکه را باکی از این پرسش های غارغارکی نبوده و نیست. همنورد را جریزکی به دل پدیدار بگشت و بپرسید که ای چکه عزیز ! آیا چکه تر از خود هم به نخچیرگه کوهنوردی دیده ای؟ چکه را تو گویی به تماشگاه رازکی برده باشند، دمکی از آن جمعک جدا شد و کیسه خوابگه را در آن خاک آلود جایگه تنظیم بفرمود و به جمعک بازگشت و گفت : آری. یک بار به جمعی بودم بهر انتخاب منتخبان استانی و نپرسید کدام استان که نمی گویم کرمان ! ما را به جویار زیره ناک ببرند و روز بعد به قله بلوچی بشدیم و چون کوله ها سنگین بود ، به همنوردی گفتم ،طناب و قلابی به کوله داری ، گر لازم آید بهر پایین دادن کوله ها از آن بهره گیریم؟ گفت: آری ، دل نگران مباش که دارم. به گاه فرورد، به جایی شدیم و طناب و قلاب لازم بشد و از آن همنورد ، طناب و قلاب بطلبیدیم. آن شیرین بیان شوخ آشیان طنز ران، نخی به طول نیم متر و قلابی حلبی به طول دو سانتی متر را از کوله اش در آورد و به ما داد بهر پایین دادن کوله ها ! همراهان ناکامران ، پس از آن حال گیری سه ای ، با سرافکندگی دنبالش بکردند و او همی در رفت ، در رفتنی کامیابانه.آری ! فراخ خویان به این جهان کم نی اند .

که بتونی بیشتر آب برداری!

برنامه همگانی پیمایش دره عشق آباد رابر تا هراون را پیر کهکم نیک به یاد داشت و بهر چکه بتعرفید. چکه از یک قسمت آن کمی دلخور شد و چنان از خجالت سر به پایین انداخت که پیر شک نکرد که گریس خور گردن چکه بی گمان از جای درآمده است. و آن جایی بود که پیر از اتفافی سخن گفت که در اواخر برنامه رخ بداد و مردی روستایی از ترس غارت بی اجازت میوه های باغ خود ، سراسیمه به اتفاق باجناغ خود به کوچه باغ بشد و تا رفع خطر حمله کوهنوردان به باغ ایستاد و از میوه هایش دفاع کرد. چکه از پیر بپرسید : به راستی چرا برخی همنوردان ما نمی دانند که این روستایی یک سال کار همی کرده است به شب و به روز تا میوه ای فراهم آید و بهره ای برد و حال با بردن یکی دو میوه ، نه یکی دو میوه که آبروی کوهنوردانی را می بری در بست ز پای بست. پیر نیز تایید همی کرد و گوش جان سپرد به چکه و یادآورشی از چنین حدیثی که: روزی به برنامه بودیم به روستایی به اطراف کرمان و وا اسفا که شهره کوهنوردان را پیش از این ،یکی دو ناهمنورد به بدی طرح زده بودند. برنامه ای سخت بود و چو روز گرمی بیود و به آبی خرد رسیدیم، یکی از همنوردان یکی از دستانش را قاشقی بساخت و کف دستی آب برداشت و بخورد که مردی روستای رد شد و بدید و در مقام نهی به فارسی کرمانی بگفت: مگه سر ور دمبالت کردن که سر چنگو نشستی گفت گفت از او او پر پخل پخال می خوری. همنورد که نتوانست بفهمد که این مرد روستایی چه می گوید، به او گفت: پدر جان من کوهنوردم و تشنه ام . مرد روستایی ، این حرف را که بشنید ، با آن سابقه نه چندان درخشان کوهنوردان در ذهنش بگفت: هان !

پس بخور. گفتم دو تا دستت رو بذار کنار هم **که بتونی بیشتر آب برداری** و سیر بشی ! چه نیکو گفته اند که **احترام آدمی در دستان خودش است** .

کوهنوردان باید بسی از این آب آلوده بنوشند !

پیر کهکمر را روزی به سمیناهاری دعوتیده بودند بهر آشنایی با آب های آلوده ای که کوهنوردان باید با آن ها آشنا باشند و از آنها بهره‌یزند. در این بنشست یک روزه , چکه هم که از چرتکه اندازی داشت چکه چکه خلق سرکه می شد, چون همیشه که خرمگس هر معرکه ای می شود این بار هم بشد و همراه پیر بگشت آن مضحکه نیمه متروکه . پزشک مردی بیامد و پس از مقدمه ای مفخمه , خواست که تجربیدن را به اوج بی تموج برساند و ظرفی شفاف همی برداشت و آبی , که گویا قرار بود برچسب ممنوعه بر پیشانی اش بچسبد, به آن طرف بود . وی مدعی شد آن آب را از یکی از کوهپایه های پرت بی نظارت بهداشتیان برداشته و کرمکی به آن آب روانه کرد و چون دقیقه ای بگذشت, آن کرمک بخت برگشته , بی جان گشته و اجل راه گم کرده به سراغش آمد و بمرد. پزشک بگفت: بسیار خوب . یکی از شما کوه جایگاهان , چه مرد و چه نامرد, بگوید که از این آزموایش بی خرده فرمایش چه نتیجه ای می گیریم؟ پیر غفران پناه درگاه باری تعالی بشد که به دل چکه بیاندازد که چکه گی نکند ولی گویا غفران پناهی اش کمی دیر به بارگاه باری تعالی برسید و چکه دست بلند کرد و بگفت: من بگویم. پزشک سپید کلاه گوشه قلب آزمای به دور گردن آویخته به شادی نازادی بگفت: بفرمایید. چکه بگفت: **کوهنوردان باید بسی از این آب آلوده بنوشند** که هر آن چه کرمک به اندرونشان باشد, از میان بردارد ! پیر را معلوم گشت که **غفران پناهی به هنگام باید باشد**.

لبان سرخ آن کمر باریک!

بی شک آش کشک را جمله اهای دیار کریمان خوش آید و برخی دیار کریمیان را سرکه بیشتر خوش آید تا کشک و همیشه این گزینک را به میهمانک دهند که یکی از این دو را بی هیچ قایم موشک برگزیند و به تقسیم کنک دست ترشک آش رشته سفارش دهد . باری, هموردی که لاف دانش تدارک هفتاد گونه آش را بی هیچ استخفاف می زد , روزی به جزای لاف بافی و گزاف گرافی خود, مجبور بگردید که یک از آن هفتاد گونه آش را بسازد و به جمع همنوردان کوه بیاورد تا همگی بر درستی پا افشاری وی بر آش ساری یقین حاصل کنند. آن لاف سار ظرفی آش به کوهسار بیاورد و چند ظرف یک بار مصرف هم و به هر همورد ظرفی بداد. آن آش ریز خوش خرام , استکانکی کمر باریک و روژ لب به لب , از کوله پشتی بیرون آورد و طفل بطری را هم , که تا نیمه از سرکه پر بود. با هزاران کرشمه , آن کمر باریک را به میان دو دست بگرفت و قطره قطره , سرکه را به **لبان سرخ آن کمر باریک** بریخت و بگفت: این سرکه ای است سی ساله به هفت خمره و به هر یک بیش از چند قطره نرسد, چکه هم این پزشک حال گیرنده و گزافه توز را بدید و چو نوبتش بشد که از آن سرکه سی ساله جان افروز و چشم افروز شود, سخنی لاف کوب تدارک بدید و با وجود تمامی التماسک ها و خرناسک ها و سینه صاف کردنک های پیر کهکمر بگفت آنچه را نمی باید بگوید که: گفتید چند ساله است؟ همورد بلافید: سی ساله. چکه نگاهی به استکان کمر باریک و طفل بطری بیانداخت و بگفت: اما اصلا به قیافه شان نمی خورد سی سالشان باشد این دو !! پیر بیانیشید که به گاه خیطش هم دمی , **اندیشیدن چه قدر سخت است**.

کاکائوهای آن ها را بمکیدم و فندقش را به پاکتی انداختم!

پیر کهکمر را مر هموردی بود که اندر رعایت اصول بهداشت هر گونه چاشت و نیم چاشت و ربع چاشت همه را به این گفته نگر بی مغز حواله غلت واغلت می فرمود که " آدمی باید مزاجش پاک باشد " و از این جور چرت و پرت های آچمز قامت ، روزی چکه را این گونه حواله کرد ، بسی سنگین آمد و به پیر بگفتا که این سقز - باد - بکرده مغز را بیاید درسی بداد تا آن گفته را به واسطه آن پاسخ نیوشی فراموش کند. به جفتان یک بشدند و چکه فکر - چپق در اندیشه که چون بیازد که خندق پرناسدنی آن همورد همی به قار و قور بیامد و آن مستشرق معده شناس ، چکه پوارو - عرق را راه بیانداخت که اگر گرسنه ای دارم آن چه که درمان آن صدای نازنین برخاسته از خوراکنده باشد. همورد مزاج - همیشه - پاک بگفت که چیزی نیست ولی چکه را سودای درسشی بود که وسعتده ای می طلبید به وسعت سنگ پای قزوین و مفاجا بسته ای فندق از کوله در آورد که بخور که فایده بسیار دارد. همورد مزاج - همیشه - پاک بگرفت و مشت مشت ، بل مشتامشت ، بخورد و تک و توکی مانده بود که خواست پس دهد که چکه بگفت که نی از آن شما باد که مرا دندان آن نباشد که چنین فندقی بخورم. همورد پرسید: پس چرا چنین فندق سفتی بخریده ای؟ چکه بگفت: هدیه دوستی است. همورد بگفت :و دوستت همی داند که شما را دندان فندق شکن نباشد و فندق هدیت آورد؟ چکه بگفت: آری . لیک این که فقط فندق نبود. روکشی اضافه کش از شکلات کاکائو بداشت که چند روزی پیش ، **کاکائوهای آن ها را بمکیدم و فندقش را به پاکتی انداختم** که به بنده خدایی چون شما دهم مزاج -همیشه - پاک **! استغفرالله از پرچکه گی برخی ها به والله ، ها !**

تا آخر عمر این بالا بمانیم!

پیر کهکمر را روزی هوس رفتن به حج پولاد سنج کوهنوردان ، دماوند زیبا، به سر افتاد و با چند تایی از هموردان یکی از آن چند تا هم، چکه ، به هم شدند و چون فرصت کافی به انبان مرخصی سالانه نبود، تصمیم به سفر با طیاره به تهران بشد. چو یاران به فرودگاه بشدند و سپس به طیاره پتیاره اندر و خلبان لاغر انصاف ، تیک آف پرده گوش شکاف بزد و دل چکه هرزه لاف و دیگران نا هرزه لاف پایین بریخت و رخ آن چرت و پرت گرافان به فرودگاه ، به زردی زریاف گرایید، چکه سر به گوش پیر آورد که تا تهران چند ساعتی راه است؟ پیر بخندید و بگفت: نگران میاش که راهی نیست و یک ساعت و دقایقی بیست. چو بخوردند خوردنی های مهماندارآورده به ظرف یک بار پرورده را، صدای بلندگو خلبان دینگ دانگ افشان بلند شد که لطفا ببندید کمر بند های خود را که یکی از چهار موتور طیاره از کار بیافتاده ولی ننگرانید که سه باقی است و فقط به عوض یک و بیست ، دو و بیست به تهران رسیم. چکه زرد ارکان ، باز بیخ گوش پیر بشد که دارد چه می شود مر ما را؟ که پیر او را آرام بکرد که نگرانی بی جاست و سوگ افشانی اعصاب پیچا. پس به سان یک بچه آدمیزاد سر جای بنشین (که البته پیر بفرمود «بتمرگ» ولی ما نمی گوییم، آن چه وی بگفت .) باری، باز صدای بلندگوی دینگ دانگ افشان بلند شد که : منم خلبان طیاره هدا و موتور دیم هم ز کار بیافتاد ولی ننگرانید که با دو موتور هم به تهران می شویم و فقط به عوض دو و بیست، سه و بیست به تهران رسیم. چکه ، دیگر در دامن پیر اندوه زدا چادر زده بود و پیر محنت شور را شده بود وظیفه دلداری چکه و بس. دینگ دانگ سیم که بلند شد، چکه به سان کودکی چند ماهه به آغوش پیر بشد و خلبان طیاره هدا بگفت: موتور سیم نیز ز کار بیافتاد ولی ننگرانید که هنوز یک موتور بجاست و فقط به عوض سه و بیست ، چهار و بیست به تهران رسیم. چکه ، چکه ور چکه نظام، سر به گوش پیر بیاورد که بخواه از خدای کوه ها که این موتور چهارم زکار نیافتد که چون از کار بیافتد ، **تا آخر عمر این بالا بمانیم !!** و لاجرم دماوند که سهل است ، تپاوند را هم نخواهیم دید. پیر ورجاوند ، بدانست که کمی از این ترس چکه از پیر کهکمر رقصانی او نبوده و آن ترس پیوند را به

راهرو دایم مهماندار رو طیاره بگذاشت و به انگشت اشاره به آسمان اشاره نمود و کلامی دیگر بر زبان نراند.

که اشتباهی رخ نداده باشد !

به گاه صعود مشترک سنه 1388 خورشیدی به شهر شهرابک، چکه شیطن تبار حرف مفت زار به اجبار به تنهایی و بی همراهی پیر کهکم به مراسم بشد و مفاجا آن گریزپایی جو با برگه ای امتحان بو ،روبرو بشد . سوالات چند گزینه ای بودند و بهر سنجش دانش هموردان از کوهروی ، که خود ابتکاری بود درست کار. باری، چکه بخواند چهار قل و فوتی کرد به دور خود و لعنتی بر پیر و لیچاری بار پیر ، که چه الاغ شانس است این پیر بدانم کار از پیش باز کرده قوطی سیگار ته صف سالار . چکه سکه ای در آورد ز جیب خود و شیر یا خط بکرد و همه پرسش ها را پاسخی بداد و زودتر از همگان تمام پرسش ها را علامت بزد ، لیک برگه را تحویل همی نداد و بنشست و چون همه هموردان برگه را بدادند و ماند چکه و حوضش ، با آن جواب های سر تا پا لوئش، همچنان بنشسته و برگه تحویل همی نمی داد که نمی داد . مسئولی نزد وی بیامد و دید که وی همه پرسش ها را با شیر یا خط سکه ای پاسخ بداده است ، پس بپرسید که این درنگ و وقت کشی بهر چیست؟ چکه ز فرط کمر درد قامتی بصافید و با گشاد دوشی هر چه تمام تر لبخندی سختی زدا حواله آن جناب بکرد و با خمیازه کشی مردانه ای دندان قروچه ای برفت و بگفت: نخست با شیر و خط همه پرسش ها را علامت همی زدم و اینک دارم با شیر یا خط کردن دوباره ،پرسش ها را از اول تا به آخر یکی یکی به نیکی می آزمایم **که اشتباهی رخ نداده باشد ! چکه گی زاری و چکه گی دوزی چو مایی از برکت طبع بزرگان است و الا ما را چه به این....**

شما باید همان که من فکر می کنم، فرا بگیرید !

چکه را بنا به توصیه های پی در پی آن فرامرز نصیری فرخ پی ویلاگ کلاغ پی ، سودای آشنایی با جی پی اس به سر افتاد و با جمع آوری ته مانده های سبک پی حقوق کله مورچه فی خود،توانست دو هزار تومان جمع آوری کند و با قرض دوپست وهشتاد و هشت هزار تومان باقی مانده از پیر کهکم بانک قرض الپس نده - پی ، سرانجام به آرزوی دیرینه هر شب به خواب بینه خود ، بادگیر عمل بپوشاند و جی پی اس دار شود. خبر جی پی اس دار شدن چکه به سان باد در دیار کریمان بیچید و چکه نیز از آن پس چنان بادی در آستین خود می انداخت که مسنر هیمالیانورد هم چنین بادنوردی در آستینی را به انبان تجربیات خود نداشت. اندک زمانی پس از این جی پی اس خری چکه، از او بدعوتیدند که بیاموزاند آموزه های گرانسنگ و نکته های قلابسنگ و ریزه کاری های کلیه سنگ خود را به دیگر هموردان. چکه خدمت آهنگ ، آهنگ خدمت بکرد و غم کم دانشی هموردان از جی پی اس ، خواب و خوراک را از او بریود و نه گرد بالین ، خواب به چشم نازنین آن نازنین اوستاد مفتکین آورد و نه مکعب بالین و نه صاف صاف بالین. باری، چو روز آموزش فرا رسید، چکه از پیر بخواست که به دلیل بی بدیل پای به ماهی ترس چکه، به همراه او باشد و اگر لازم شد، کمکش کند و پیر بپذیرفت. آموزش طلبان به آموزشکده بشدند و اوستاد چکه نیز به پشت جا اوستادی (که برخی به آن تربیون گویند). پیر نیز به گوشه ای بشد و بنشست. تا میانه های آموزش ، چکه به تندرستی و بی هیچ گند زدگی کار آموزش را پیش می برد که کم کم رگ چکه گی آن پاچه ور مالیده ، از خواب غفلت بیداریده گشت و پیر بدید که وی چیزی می گوید و چیزی دگر به روی وایت بورد نویسد و پیرمردانه چشمکی

بفرستاد که چکه اعتنایی نکرد و ادامه بداد. یکی از آن آموزش طلبان بگفت که ای اوستاد شما چیزی گویند و چیزی دیگر نویسید و ما داریم گیج و گر ادامه یابد بل تهیج- خلیج می شویم. حیلتي باید و توضیحی. چکه آسمان خراش قد , گفت: ای طالبان علم کوهروی ! بهوش باشید که من چکه جی پی اس دار کفش نیم دار نیم پوش دار , عادت می دارم به گاه آموزش پزان که به آموزش پذیران تذکر دهم و آن این است که: 1) من چیزی فکر می کنم, 2) چیزی دگر می گویم , و 3) چیزی دگر به وایت برد می نویسم. همان آموزش طلب بهرسید : ای اوستاد چکه ! تکلیف ما این میانه چیست با این سه گانگی؟ چکه بگفت: **شما باید همان که من فکر می کنم, فرا بگیرد** و دو دگر را رها کنید. به ذهن پیر بگذشت : **بارالها : کوکتول مولوتوف بیافزین و چکه اراجیف باف نی !**

دلم بهر نمک و ادویه بسوخت!

روزی چکه جملگی هموردان را اس ام اس فرستادی که :یاران, این جمعه را خواهیم که به چشمه گهر شویم و اغذیه اتحادیه کوهنوردیه با من , که تدارک «چغوک بریزو» دیده ام و این « چغوک بریزو» همان گوشت ترجیحا دوبار چرخ کرده حسابی کوتک خورده باشد که با پیاز سرخ شده باشد و ادویه و نمکی به آن زده باشند. جمعه چغوک بریزو خرقه بیامد و پیر کهکم و چکه و دگر هموردان ,سوار بر اتل ها به کوهپایه بشدند و دره وامق آباد و ده حسین سیف الله و آبشار را پشت سر گذاشتند و چو به چشمه گهر رسیدند و آن کوله پشتی- مجموعه تهیان و پشه در جیب معلق زنان, خواستند گرسنگی گسسته مهار را با صرف ناهار آن چغوک بریزو- شهریار مهار کنند, با غذایی رویو بشدند به ظاهر غایت نیکو و آشپز پز فش. کمتر هموردی و علی الخصوص پیر باور می کرد که چکه بتواند چنین چغوک بریزوی همورد کشی بیزد و با چنان سلیقه ای به ظروف یک بار مصرف , به ظرف کند و در برابر هلو چشمان از حلقه در آمده پیر و دگر هموردان سفره بی بی جمعه ای به راه بیاندازد که بیا و بین ! باری, چو چغوک بریزو ها به ظرف شد به داد پیشگی تمام , و اولین لقمه که پیر و دگر هموردان به دهان گذاشتند, کارت تلفونشان بیافتاد که چکه , بالماسکه ای تدارکیده است. غذا چنان شور و تند ادویه بود که جملگی گشاد حوصلگی هموردانگی از کف بدادند و روی به دیگر سوی بکردند و تفی متلاتف به زمین بیانداختند و به سوی چشمه بدویدند و جرعه جرعه آب بنوشیدند. جمله نگاه ها به چکه دوخته شد که چه کرده ای و او بتوضیحید که: من به دادپیشگی ناب باور دارم و این گفته صائب بسی نغز است که : عدالت کن که در عدل آنچه یک ساعت به دست آید / میسر نیست در هفتاد سال اهل عبادت را و این باور را در پخت و پز نیز به کار گیرم. دوش که چغوک بریزویی تدارک می دیدم, **دلم بهر نمک و ادویه بسوخت** که چرا باید گوشت همی یک کیلو باشد و نمک و ادویه چند گرمی و نه بیش. رگ دادپیشگی ام بجنبید و به ازای آن یک کیلو گوشت, یک کیلو نمک و یک کیلو ادویه بریختم و از این دادپیشگی خویش وجدان کده ام روشن بگشت , آن گونه که سو سو نورش هنوز هم قالی شوی روح و روانم است, اگر از دست شما جان سالم به در ببرم, و مرده شوی جسم و جانم , اگر از دست شما جان سالم به در نبرم. پیر چو این بدید با خود گفت: بارالها ! تازه می فهمم چرا **به زبان اصطلاحی چون «تخم جن بو داده» هم یافت همی شود.**

شما مگر چند رستوران به این شهر دارید ؟

پیر روزی چکه را قسم مجسم بداد که یک بار هم بی چکه گی برایش خاطره ای پرمخاطره بتعرفید آموزنده و پر برارنده. چکه با دبدبه و کبکبه ای که شایسته دزدخندگانی چو اوست, لبی ور چروکید و

گفت: یک مورد به استخاره ذهنی و نه استعاره ساز ذهنی برای می گویم از بی پولی تا بدانی که چکه هم تواند جدی مسلک باشد به گاه مهرجویی و اختلاط پویی. باری، چکه مورد را چنین تعریفید که: روزی با دو همنورد دگر از برنامه ای به شهری شدیم و چو نیک نظر کردیم به جیب مبارک، بدیدیم که پول هایمان کفاف خورشی مورچه سزا هم ندهد، چه رسد به خورشی کوهنورد قله زده سزا. به رستورانی شدیم و من به همنوردان بگفتم که کارتان نباشد که من چکه یک تنان کار را به سامان کنم پر و پیمان. صاحب رستوران چو ما را بدید و سلامان را پاسخی بداد، من رو به وی کردم و گفتم: ما هیچ پول نداریم ولی تا دلت بخواهد گرسنه ایم که کوهنوردیم و قله زده ایم و چنان خسته ایم که من اکنون شما را دو، بل سه نفر بینم. صاحب رستوران جملگی سه نفرمان را بیرون بیانداخت و من چکه به دوستان گفتم که باز به رستوران شویم و به صاحب رستوران گفتم: ما هیچ پول نداریم ولی تا دلت بخواهد گرسنه ایم که کوهنوردیم و قله زده ایم و چنان خسته ایم که من اکنون شما را دو، بل سه نفر بینم. باز صاحب رستوران ما را بیرون بیانداخت و من باز از همنوردان بخواستم که به رستوران شویم و این بار به صاحب رستوران بگفتم: جل الخالق! **شما مگر چند رستوران به این شهر دارید؟** این سومین رستورانی است که ما به آن می رویم و صاحب آن شما بید. صاحب رستوران را چکه گی چکه خوش آمد و بگفت: این کوهنوردان نا خون به صورتان را غذایی در خور میهمان من که تا به حال چنین رو حوضی و حقه بازی و کچل بازی و کوهنورد مرده بازی ندیده بودم. **پیر این کوه پرداز دو عالم را بستود.**

همنورد پس از چهل دقیقه کر شده است!

پیر کهکم با چکه به برنامه ای شده بودند به قله لاله زار و آنگاه به قله کوه شاه و قصد روستای هراون همی داشتند و دره هراون پانزده هزار گامی در پیش که چون تخت شازده را پشت سر گذاشتند و به ابتدای دره وارد همی شدند، سنگی پیش فنگ به راه همنوردان توجه چکه را جلب همی کرد و از پیر نامش را بپرسید و پیر بگفت: سنگ سال. و دلیل آن همی آن باشد که اگر این سنگ به گاه زمستان به زیر برف پنهان گردد، اهالی سال را «تر سال» و در غیر این «خشک سال» نام نهند. چکه این نکته را بیادداشتید و این کنجکاوی پیر مغز گاو را برانگیخت. پیر را چو به دیار کریمان رسیدند، کنجکاوی امان برید و از چکه بپرسید که با یادداشت هایت چه می کنی؟ چکه بگفت: چون تو پیری و نزد چکه احترام و آبرو داری، می گویم. من هم «چکه نامه» ای دارم. پیر را شادی تحقیقانه به گله گزاری دوستانه تبدیل بگشت که چرا زودتر نگفتی و ... باری، چکه بهر به دست آوردن دل پیر، بگفت: چون تویی، یک ورقش را به تو می دهم که بخوانی تا دل مکدری ات نسل اندر نسل در این عالم فیروزه سقف مزه عسل نماند. پس ورقی آغشته به عرقی بگشود و به دست پیر بداد. چکه بخاطریده بود " این هفته، تجربتی بس ارزشمند، در پی حادثی بس خطرناکمند به دست آوردم. همنوردی از ارتفاعی سی چهل متری بسقوطید و من به یاری اش بشتاییدم و هر آنچه می دانستم از کمک های نخستین به خوردمش (!) دادم و چون تجربت های پیشین همی داشتم، فشار خونسش نیز بگرفتم و ثبت بکردم تا به گاه نیاز به پزشک بانو یا پزشک نابانو ارائه دهم. فشار خون همنورد لحظاتی پس از سقوط ده بود و من ثبت بکردم و چو جویای احوالش شدم سری تکان داد. پس از بیست دقیقه باز فشار خونسش بگرفتم و ششش بود و ثبت بکردم و چو جویای احوالش شدم، نیمه سری تکان داد. پس از چهل دقیقه چو فشارش بگرفتم، صفر بود و چو جویای احوالش بشدم سری تکان نداد و من ثبت کردم که **همنورد پس از چهل دقیقه کر شده است** و هیچ نمی شنود! ... " پیر چو این تجربت و ثبت خاطرت بخواند به دل بگفت: **دنیا بدون چکه براستی که برای دم توپ خوب است!**

نمیدانم از کدام دیار و کدام گروه کوهنوردی بوده ام!

چکه را این فرصت رخصت نطلبیده پیش آمد تا با پیر کهکم به جوپار زیره بار شود و چون گروه عیالوار و حرکت لاک پشت وار بیود ، سرگروه چکه را زودتر راهی بکرد به جانپناه یک تا مقدماتی چون آب شرب تدارک ببیند و چیزک هایی از این دست، چوپیر و دگران به جانپناه برسیدند، گروهی بدیدند از هم‌نوردانی غیر دیار کریمانی و میر احسانی که بر گرد چکه گرد آمده و دل‌داری پشت دل‌داری و خوراکی پشت خوراکی به خیک چکه چارلی چاپلینیک بسته، پیر بدانست که باز از آن تیارت هاست که چکه بی استارت می شروعد. پیر به جمع شد و بدید که چکه در میان نشسته و جمعی هم‌نورد به سخنانش دل داده که: " من کوهنوردی ام که بانویی جوان داشتم از گل بهتر، چکه بانو نام. هر چند بیست سالی از او بزرگتر بودم، لیک چو به سرا می شدم، نق نمی زد که چرا به کوه شده ای ، که هیچ، نام چند کوه دگر را هم آماده می کرد که نکند من به دلیل کهولت، برای برنامه های آتی نامی به یاد نداشته باشم. غذایی نبود که تدارک ندیده باشد که چکه قله زده از کوه برگشته و بیاید بخورد و جان بگیرد. اما ، افسوس و صد افسوس . " گریه امان چکه را ببرید و نفسش را بند آورد و هم‌نوردان باز ز اخلاصمندی ، خیک بندی از سر گرفتند و چو آرام گرفت از او پرسیدند: خوب. حال مگر چه شده است؟ به دلیل تفاوت سن ، ترک کرده است؟ چه شده است؟ نکند او را ز دست داده ای و او به سرای باقی شده است؟" چکه در میان آه و افسوس ، نفسی تازه کرد و گفت: نی ! با گروهی ز دیاری دگر به جوپار شده ام و یکی گویا دچار آلزایمر خوردگی شده بود، عطسه بکرد و من ویروسش بگرفتم و دچار فراموشی شده ام و **نمیدانم از کدام دیار و کدام گروه کوهنوردی بوده ام** و آدرس سرایم چه بوده است؟ حتی نمیدانم چند روز است به این کوهم. " کلاه پیر به سان کلاه همان چارلی چاپلین عزیز کم‌دی نورد، از تعجب به هوا ببرید و آمد چیزی بگوید که چکه چشمکی چکه زبانک بزد و رخصتی بطلبید، به این معنی که خودم درستش می کنم. پیر چیزی نگفت و صبر کرد. مفاجا چکه به پیر نگاهی بکرد و بگفت: تو را به جای آوردم. آری. تو را شناختم و رهایی یافتم. همه چیز بادم آمد. تو فرشته نجات منی. " و به سوی پیر آمد و او را در آغوش بگرفت و "به گوشه ای آی که با تو حرفی دارم خصوصی" و خیال همه را راحت کرد که مسئله حل بگردید. پیر با خود **بیاندیشید که براستی دهان گرمی به سر کار گذاشتن دگران مهربان میر احسان نیست.**

طناب گر همی بیاید که اصول سخنرانی بیاموزد!

روزی به کهکم سرای پیر هشت الهفت سرا ، جمعی از هم‌نوردان گاراژ دهان و سوراخ سوزن گوشان ، گرد هم آمده بودند تا از نظریه جدیدی در باب « طناب حمایت» چکه آگاه شوند. چکه برخاست و چون تربیونی ، که سهل است ، حتی صندلی هم به کهکم سرا نبود، ایستاد و نظریه خود را با بیان مقدمه ای در باب طناب حمایت بتوضیحید و آن بخش که نظر خاص وی بیود این بیود که " **طناب گر همی بیاید که اصول سخنرانی بیاموزد** ". چون چکه این یاوه گویی را با اطمینان فت و فراوان بگفت ، هم‌نوردی نکته نورد به پاس داشت یک عمر یاوه گویی از سر اطمینان چکه ، از وی پرسید که ای چکه گرمی! کار با طناب آخر چه ربطی همی تواند داشت با سخنرانی و سخن‌دوانی؟ چکه مکثی کرد درخور آن مفت خوران حاضر به آن ضیافت خوران و لختی درنگید و بگفت: چو بگویم از تجربه ای شخصی ، خواهید دانست . روزی به گاه کار با طناب حمایت، چهار هم‌نورد متصل را آونگ واران هدایت همی می کردم. چون نیک بررسیدم ، بدیدم که طناب توان نگهداری بیش از سه نفر از ما را ندارد و همه به دلیل شتاب تنها با دست خود را به طناب بند کرده بودیم و نگاه همی میداشتیم. در این لحظه تصمیم نهایی را

گرفتم و سخنرانی غرایبی در باب از خود گذشتگی ایراد بکردم و گفتم که من دست خود همی رها کنم تا شما یان سه نفر دگر به سلامت باشید. هر سه را چنان سخنرانی غرای من ، متاثر بکرد که دست ها رها بکردند و کف زدند بهر من از خود گذشته ، و به آنی دیدم که طناب چه سبک گشت و نه سه ، که تنها یک مسافر دارد و آن هم تنها من . **پیر و جمله حاضران به جلسه لعنتی بهر آن چینی بند زن کلام ، نثار کردند .**

ای بیضه پیک نیک سانان !

روزی پیر کهکم و چکه به کوهی بشدند و بر سر راه آن دو جان در یک قالب ثعالب مزه، دو گلگشت نورد دعوای طلب سبز شدند و متلک های آب نکشیده ای با پست هوایی بهر آن دو کوهگسار بفرستادند که: گر مردید بیایید و دعوا همی کنیم و بزیم و بخوریم و حالش را ببریم. پیر که اهلش نبود و چکه هم که جایگزین بهی چون زیان بداشت و هیچ نیاز به دعوا نداشت. پس حیلتنی با فضیلت بیاید که راه بسته بودند حرامیان شرکت سهامیان جوگندمیان چهره احتمالا قرص اکس بخورده. باری، چکه را فکری خوش از ذهن گذشت و به راه بند نوردان بگفت: ما همی به شتابیم که هوا دارد تاریک می شود و راه باریک و وضع بس دراماتیک. پس بیایید یکی از ما و یکی از شما یان به هم شویم که به لحاظ وزنیک و فیزیولوژیک ، همسنگ شویم و دعوایمان دلیلکی یابد بهر کش آمدن و حالکی دهاد خوش ترک. حرامیان را این فکر خوش آمد و تقسیم نفرات بشد و یک حرامی با چکه و یک حرامی دگر با پیر گروهی بتشکیلند و چو خواست که سوت آغاز دعوا زده شود، چکه ذهن سرامیک ، رو به حرامیان بکرد و گفت **ای بیضه پیک نیک سانان !** شما دو تن خود لشکری را حریفید و وجود دو ریقوی نق نقوی بازو قوی مردنی چو پیر و چکه را چه فایدت در گروهتان و ما به شتابیم. پس ما می رویم و شما دو تن خود بزید و بخورید و حالش ببرید. حرامیان را این رای خوش آمد و زنش بیازیدند و پیر و چکه در رفتنش را، **بار الها ! آنان را که صد تا کل را کلاه و صد تا کور را عصایند ، صد تا غاز ، صد در دنیا و هزار در آخرت عطا بفرما.**

که گوش من پشتش میخ سنگنوردی ببود و این نیست!

روزی پیر کهکم از چکه بپرسید که ای چکه آیا همنوردی به جهان کوهدان همسنگ خود در چکه گی دیده ای؟ چکه درنگی کرد و بگفت که باید بیانیشم ، آن هم به مراسمتی اندیشه چزانی به سان سنگ نوردان سانت به سانت گز چرانی. چو چکه از این آیین اندیشه چزانی و گزچرانی فارغ شد، سری بتکاند به تایید که آری یک مورد یافتم و آن از آن همنورد سنگنوردی بود که از دیواره آتش کوه صاحب الزمان دیار کریمان همی صعود می کرد و ما چشم نوردی می کردیم و حظ نوردی هم هم. این همنورد که با یک درجه ارفاق به میخ مرده نوردی شهره آفاق ببود، این بار نیز خواست از میخ مرده ای بهره گیرد که میخ از بیخ در آمد و چند متری رو به پایین بیامد و گوش راستش چنان خراش برداشت که کنده بشد و همنوردان گوشش را برداشتند و او را به شفاخانه ای رساندند و گوشش را هم ، که این فتوکپی چکه همنورد چو گوشش را بدید همی به پزشک گفت که این گوش را به من پیوند زنید که این از آن من نیست . پزشک جراح بپرسید : آخر چرا؟ از چه روی گویی و برهان تو کرکری خوان چیست؟ این فتوکپی چکه بگفت: گفتم ای پزشک که چو بیهوش و مدهوش شوم ، که گویا دارم می شوم، نخواهم این گوش دگری را و گوش خود خواهم **که گوش من پشتش میخ سنگنوردی ببود و این نیست !** ای فتوکپی نابرابر با اصل ، برو خدا روزی چکه گی ات را جای دگر حواله کند !

آدمی جراح بشدی بهتر بیودی تا مزاح پران!

دست از دامن من بدار و از پیرامن من من گویان بشو که اهرمن مکش مرگ من بسی من من گویان را به هوس مامن ایمن به ورطه ناایمن رهنمون گشته. چکه را چند صباحی بود که حالی دگر بود و فراخ مزاحی را به اصطلاح خون میاح نموده و باب ناچکه گی را افتتاح که **آدمی جراح بشدی بهتر بیودی تا مزاح پران** که مزاحیدگان رسم استیضاح در پیش گرفته و از هر جناح طراح نیش و کنایه ای اشباح سان به طراحی و فراخ سلاحی که ارواح خیک این چکه با این چکه گی هایش. چکه الواح چکه گی اش را با قسم به ارواح خیکش جمع بکرد و طراحان نیش و کنایات افتضاح خود را به آفریدگار چکه گی در آسمان واگذار کرد و با ریختن چند لیتر اشک تمساح، آن مساح کوه های دیار کریمان از همگی انتقاد وضاعان و ناانتقادوضاعان بدرودید و به رفت از پی صراحی. باشد تا بزودی کلمپه نامی آید با تسبیحی شاه مقصودی و نامی شیرینی جاتی و طنزکی بی هیچ حسودی بند تنبونی و آنگاه قدر چکه بدانند و بر پراکنده روزی طنز خویش گریه و زاری، لیک چه سود که چکه تیره روزی قسمت به کارآموزی به «شهر هفتاد بابا» شده است و به صبح سوزی و ظهر سوزی و شام سوزی هرروزی دل افروز، بدرود.

دو دلیل هانمید!

کلمپه رشت و برشت مکتب رفتن نداشت و از خواب خوش صبح زود چرا در دیار کریمان با آن خنکی سیرمونی نداشت جانجا . روزی به رختخواب بود و نو و اچرتیده اش , پاچه ورمالیده به بالینش آمد که "وخی پشنگو اویی بزین ورتت و بی اوقات تلخی برو به مکتب". کلمپه گشاد دهان گوافی بزد وافی و نیق بکرد به تفریق و بگفت : نمی رم به دو دلیل هانمید . من از معلما بدم میا , و معلما از من." ننوش جیغی موش سکنه آورانه بزد که: وخی به دو دلیل ورهم روچ ملچ ملوچ. اولاً سن و سالت رسیده به سی, و دویمای مدیری ناسلومتی, رشقال کلمپ قوز چلغوز !

چست و چالاک و دلقکناک برخاست!

کلمپه روزی به انتحانی بود که اوستادش پت ریز کرده بیود و بیود به لحظه ای بیش نشستن پس از پایان امتحان نیز حساس و ثانیه پلاس و خلاصه نمیا الدوله , و چو می فرمود برگه ها, پس همه باید برگه ها را بدادند و ترک سالن کنند ادکلن پران. کلمپه چو اوستاد گفت برگه ها, چند دقه ای بنشست و سوالی دگر بنوشت . اوستاد بفرمود ای کلمپ فر , وخی برو که نمره ات صفره . کلمپه بگفت: شما نمی دونن که من کی ام؟ اوستاد بگفت: نه. هر که می خواهی باش , اصلاً خود وزیر باش. کلمپه بگفت: اصلاً نمی دونن اسمم چیه و من کی ام؟ اوستاد بگفت :نه. و سرش را پایین بیانداخت . کلمپه چست و چالاک و دلقکناک برخاست و برگه اش را در میان دسته برگه های همکلاسیانش چپاند و گردباد سرعت از سالن انتحانی خارج شد!

چه سرمایای می خورد حکماً آن نقطو !

کلمپه کوه غلطان به گاه خردی بسی شیطان بیود و به مکتب گاه و بی گاه می شد با هم مکتبیان دست به یقه آن آب داغو بخورده عتیقه. روزی بد جوری آن ختم طپانچه خوری , با هم مکتبی مشغول بیود به کتک زنی و کتک خوری و هم مکتبی بسی نقطو بیود و چالاک و جاخالی می داد کولاک و مشت های کلمپه از بغل صورت آن نقطوی چالاک می گذشت و طوفانی بر پا می کرد خنکناک. هم مکتبی دگری مشاهده گر آن دست به یقه شدن بیود و چون کلمپه از دولخ به پا کنی فارغ بشد و خواست پزی دهد به هم مکتبی که بله , من زدم و ... , هم مکتبی اش موفقیت کلمپه را تایید بکرد و بگفت: ها بله , چه طوفانی راه انداختی و اگه همطو ادامه میدادی, از اون طوفان ورخاسته از حرکت دستات , چه سرمایای می خورد حکماً آن نقطو !

این هم مکتبی حال منقلب, ثقلب نکرده است!

کلمپه را هم مکتبی بیود تنبل خان سنبل کار. روزی اوستاد به مکتب بشد و چنان از نمره صفر آن هم مکتبی کلمپه, پریشان بیود و زنبور نیشان, که جملگی هم مکتبیان کلمپه زخمی بشدند اگر خون زرد رنگ باشد ! باری, اوستاد به اتاق وارد بشد و رو به آن هم مکتبی کلمپه کرد و بگفت: ای دردونه حسن کبابی! اینم شد نمره اووردی. حیف کمتر از صفر نمره ای نیس والا می باس زیر صفر بدمت. آن هم مکتبی کلمپه زد زیر گریه و مکتب را بکرد جلسه تعزیه . کلمپه را دل بسوخت و روی به اوستاد بکرد که

ای اوستاد این نمره صفر خود گویای نکته ای است پرقر. اوستاد تاملی بکرد و بگفت: نمره صفر و پر قر؟ بنال بینم ای تو آخر به شغل شوferی. کلمه سینه ای بصافید و بگفت: ای اوستاد. این صفر هر چه را ثابت نکند , این نکته را ثابت می کند که **این هم مکتبی حال منقلب, تقلب نکرده است !** اوستاد از پررویی آن چرت و پرت طلب , سکوت بکرد و چیزی نگفت و بیخشید هر دو را.

نام آن پهلوان ایرج است !

کلمه چند صباحی بود که از گران هوشی کمی به افتضاح هوشی و از تیز هوشی اینشتین منشانه به فراموشی تنگستن مآبانه مبتلا بشده و آن ذهن اردک در پاسخ به مکتبان بسی پرت و پلا به مکتب خانه پخش و پلا می نمود و دکه مضحکه به مکتب خانه مشتری چران , و سکسکه پس خنده هر که هر که کیلومتری کشان بود. آن صاحب مکتبان انجمنی بساختند و به چندین نشست هفت الهشت و پس از چند روز هشت الهفت, پیاموختندش که چگونه با تکنیک های روانشناسانه چون تداعی معانی و ... کارشناسانه به یاد آورد و وارهد خود و جمله مکتبان هوراگرایانه را از فراموشی زحمت افزا , آن دیدار کراحت افزا. چو زمانی بگذشت, یکی از مکتبان خواست کلمه را بیازماید و به جمعی از وی بپرسید که ای کلمه اگر گفתי چه بود نام آن پهلوان نام آور ایرانی , پسر زال و از اهالی زابلستان که جنگ ها و دلاوری های او به شاهنامه فردوسی بیامده است؟ کلمه لختی به شلختی بیاندیشید و رو کرد به آن مکتبی و بپرسید که چیست نام کوچک آن شاعر عزیز معاصر کاشانی «هشت کتاب»؟ مکتبی بگفت: سهراب (سپهری) را می گویی؟ کلمه پاسخ داد که آری و به یکی از هم مکتبان خود سهراب نام رو کرد و بگفت که ای سهراب. نام پدرت چیست؟ و هم مکتبی کلمه بگفت ایرج. کلمه رو به مکتبی بکرد و گفت که آری همین باشد. **نام آن پهلوان ایرج است !**

بگو نفر آخر بودن چه مزه ای داره؟

کلمه قلنبه به آرزوی دوران خردی خود برسد و کوهیما بشد به گاه جوانی. روزی با تنی چند از کلمه بختان دگر به کوهی شده بودند و مسابقه شلغم ذائقه زود قله زنی برپا بود و همنوردان , شکارچی سان با سرپیچی از سرگروه پفک چی , چون دوندگان کله پرباد و پرندگان حوصله پر مارمالاد , به سوی قله روان بودند. صد متری به قله مانده بود که کلمه چون نیک نظر کرد, دید که نفر آخر است و آن همنورد یکی به آخر از آن آزارتلخه خویان تمسخر غنچه بود و خواست کلمه را دست اندازد و روی به او کرد و بگفت: "ها , **بگو نفر آخر بودن چه مزه ای داره؟**" کلمه را چاره جویی این طعنه در آن دید که کناره جویی پیشه کند و حال آن یک به آخر مانده وامانده پوزخندبنده را بگیرد آن کلمگی خوانده و او را نفر آخر سازد. پس بایستاد و بگفت: "ها, من نمیام. تو برو و حالا تو نفر آخری نه من . برو و مزه شم بین و مزه شامپانزه بودن را هم , ای خیط پوزه فلان جات سوزه !"

این حقیر کوه اسیر و این امیر کوه خاکشیر!

تلیفون ثابت کلمه سرا روزی زنگ بخورد و خبرنگاری از آن سوی خط با شوری گوش شور و نفسی گل پلاستیکی انفس, از کلمه بخواست که به او فرصتی دهد تا برای طرح چند پرسش و چاپیدن آن ها در مجلتي وزین به حضور لولوش آن ترزبان وش برسد و به اصطلاح مصاحبتی با آن عزیز تازه کوهنورد شده بکند. چو آن خبر بنگار به کلمه سرا بشد, و چند پرسش کلیشه ای صد تا یک غاز پیشه بپرسید , کلمه پاسخ هایی به هزار نیم غاز بداد. پر واضع بود که این خبر بنگار از بی موضوعی سراغ چون

کلمپه ای آمده است تا به شماره بعد مجلت خویش چند صفحه ای پر کند و خلائق بخوانند و روزی بگذرانند. لیک کلمپه را توان ذهنی کمتر از آن نبود که ضایع ناک بودن اوضاع را دریابد و گوش بندک از گوش پت و پهن ، و چشم بندک از چشم شل و پل خویش بردارد. پس در پایان آن مصاحبت ، از آن خبرنگار بپرسید که شما از توانمندی فوق العاده **این حقیر کوه اسیر** خوشتان آمده است یا از لیست بلند و بالای افتخاران ملی و جهانی و دنیایی **این امیر کوه خاکشیر** ، که سراغم آمده اید؟ آن خبرنگار ذهن رند بلبخندید بی روایت و بگفت: من از مزاح طبعی آن موم جگر بیش از هر چیز دگر خوشم آمده است !

و آن آب پس از عبور از کلیه های همنوردان جمع گردد!

کلمپه کنگر خورده و لنگر انداخته به کوه ، روزی به کوهی بی گل و بته در دیار کریمان بشد با همنوردان گریخته از کاناپه و شهر های دود گرفته . به گاه فرود با کم آبی روبرو شدند و کم مانده بود یکی از آن همنوردان جان به کوه آفرین تقدیم کند. سرگروه پست و بلندی بسیار به کوه دیده همگان را بجمعی و بگفت که هان بیم به دل راه ندهید که خود این اوضاع نیم کوبیده را بسنجیده و گروه طوفان رسیده مان را به بندر امن و پدر بزرگ آمرزیده ای رهنمون خواهیم شد. در این میان، حال یکی از همنوردان بسی ناخوش و خوش خوش رو به وخامت جسامت گذاشت و اضطراب بر همگان مستولی که چه کنیم با این لندهور ناخوشی مقهور. باری، در آن ناخوشی تب کوهنورد کشی ، بنای وصیت کردن گذاشت که اگر بمردم مرا به فلان محلت این کوه بدفیند و بر مزارم قمقمه ای آب بیافشانید تا استخوانی بترکانم. هموردی نه گذاشت و نه برداشت و به او گفت : ای همنورد ناخوشی زده. کو آب که بر مزار تو ریزیم. آن ناخوش زده بگفت : به کوله ام قمقمه ای آب ذخیره است ، بردارید و اگر بمردم بر مزارم بریزید. همگان را از تعجب دو شاخ به بزرگی دو شاخ کوه دو شاخ زرد به سر بنشست که این ناهمنورد آب بداشته و هیچ نمی گفته است قلب سنگ پیچ . کلمپه قمقمه آب همنورد را از کوله پستی اش بیرون بیاورد و رو به آن ناخوشی زده بکرد و گفت: ای همنورد، اجازت بفرما قبل از ریزش آن آب که فرمودی دور از جان بر مزارت ، نخست «گفتی» آب خود بخوری و «گفتی» هر همنورد **و آن آب پس از عبور از کلیه های همنوردان جمع گردد** و بر مزارت افشاده شود !

علامتی ضربدر بزدم مائیک اندر مائیک!

کلمپه را آن اقبال هر جبال نورد آرزو میسر شد که پیش از گاه پیر پاتال زدگی ، به همراهی تنی چند از همنوردان نا آسایش خواهی به دریاچه گهر شود و چو به منزلی لب دریاچه بشدند و همنوردان آن منزل را بسی پسندیدند و دل نتوانستند برکنند از آن و چادرها برپا و لطیفه -نادرها سواریا و بزین بهادرها مشت در پا بشدند و جملگی محو زیبایی جمال طبیعت دریاچه ، نی ، به راستی سراچه همنوردان طبیعت بچه سانان به پناه آمده در دامان پرمهر طبیعت. باری، آن مکان دلفریب را همگان بسی خوش آمد و قرار بر این بشد که پس از قله زنی باز دقیقاً در همین مکان رحل اقامت بیافکنند و یکی دو روزی از زیبایی آن صحنه ها لذت برند و علامت زنی آن مکان با کلمپه همه عمر قاشق زنی بشد . کلمپه نیز بقبولید و پس از قله زنی ، همنوردان از او بپرسیدند که ای کلمپه، کجا بود دقیقاً آن مکان؟ کلمپه بگفت: بیاورید آن چادر را و بکشاید آن را. بگفتند: از چه سوی آخر؟ بگفت: آخر من همان روز که مقرر بفرمودید، بر کف همان چادر **علامتی ضربدر بزدم مائیک اندر مائیک** ، تا بماند به امروز و بدانیم که دقیقاً به کجا بودیم و دقیقاً بنا بر خواست به همان جای علامت زده باز آییم بی کم و کاست !

آبی کوهپایه ای !

کلمپه را روزی نامکی آمد چو پندنامکی که بهر فلان و فلان کار بیا و پرسشنامه ای ببر تا بدانیم به گاه مدیریت چند مرده حلاج و به گاه بحران چند زرده میرزا علاج توانی بود. برفت آن کلمپه که "سنگ مفت و «چغوک» مفت". آزمونکی بیود با چند سوال که یکی دو سوالش روانشناختی بیود و یکی آنک از چه رنگی خوشتان آید. کلمپه حقیقت دل باخته هم بنگاشت: **آبی کوهپایه ای**. پس از چند روز نامک خلاصه ترک دگری بیامد که بیا و بتوضیح که این آبی کوهپایه ای دیگر چیست ای پان کوهیست. کلمپه برفت و بتوضیحید که وی کوهنوردی است که چو به کوه صاحب الزمان دیار کریمان می شود و به سمت شمال و شمال شرقی می نگرد به گاه خوشی هوا، رنگی آبی می بیند که نه آبی آسمانی است و نه آبی کم رنگ، نه آبی سرمه ای است و نه آبی نفتی، و بسی منحصر به فرد است و خود آن را «آبی کوهپایه ای» نامیده است. از آن زمان کلمپه پیوسته می گوید یک چشمم خواب است و چشم دیگر بیدار که کی دنبالم می فرستند چون خودشان گفتند **کاری نکنند که ای والله بگم !**

رایانه همنورد بیاسخید: بلی، همنورد خیط نورد !

کلمپه را روزی به گاه زمستان، صعود به پلوار فریبده چهار کوهنورد قاپنده ز دیار کریمان، به کله پرفضله افتاد. چو کلمپه سر آن داشت که از روزگار اختراع نگار جای نماند و بل پیشی گیرد، پس با خود رایانه همنوردی بیاورده بود بهر مشاورت به گاه ضرورت در هر صورت. برف باریدن گرفت و همنوردان به کلمپه متوسل شدند که ای کلمپه بهرس از آن رایانه همنورد، که چه کنیم و از این دو گزینه کدام بگزینیم تا جان سالم بدر بریم: اول، هر چند خطری است، لیک از سنگنوردی های پل صراط فرود آییم، و دیم، چادری برپا کنیم و منتظر مانیم تا هوا خوش و جان بها هفت جوش گردد. کلمپه نیز دو پرسش را با رایانه همنورد بطرحید و رایانه همنورد بیاسخید به یک واژه: بلی ! همنوردان و کلمپه جملگی دریمانند گیج و ویج در تفسیر آن که برویم یا بمانیم؟ باز کلمپه از رایانه همنورد بپرسید که: بلی، چه؟ رایانه همنورد بیاسخید: بلی، همنورد ! کلمپه باز بپرسید: بلی، همنورد، چی؟ **رایانه همنورد بیاسخید: بلی، همنورد خیط نورد !**

آن گوش لب تمسخر طلبت !

کلمپه را روزی اتفاقی حادث گشت که در آن نتوانست به یاری همنوردی بشتابد و همنورد به دره ای سرازیر و ناگزیر به اتفاقی در بیمارستانی در دیار کریمان چند هفته نخست وزیر بشد ولی کلمپه را وجدان درد رها نمی کرد که ای کاش آن بخت خاکشیر را به هر بدبختی با گوش گیری و موگیری و بندتبان گیری گرفته و بالا کشیده بودم. باری، به نزدیکی از پیشکسوتان نیک دیانت بشد و ناراحتی خود بازگفت و چاره سبک کردن بار گنه از او جویا بگشت. آن پیشکسوت نیک دیانت نیک بشنود و کلمپه را دلدار بداد که به کوه روی از این دست دکمه-سر-دست-قورت دادن ها دارد و نباید که نیت خالص گردانی و به قلب از این نا کمک کردن، پشیمان گردی. کلمپه دمی سعی بکرد که خالص گردد و پشیمان. آن پیشکسوت کلمپه را به عتاب خطاب کرد که: هان ای نا خالص ! رو و کمی کلپوره بخور! کلمپه چشمانش بدرخشید و بگفت: با خوردن کلپوره خالص شوم؟ آن پیشکسوت به آرامی بگفت: نی، لیک حداقل آن کلپوره تلخ تواند که لبخند تمسخر را از **آن گوش لب تمسخر طلبت** ببرد!

آن گنجشک زبانک ویلاگبار!

به خواب نیمروزی کلمپه بدید که به قرن بیست و دو میلادی بشده است و به دعوت همنوردی به دانشگاهی بشده است. چو خواست که گشتکی زند به آن دانشگاه , به سالنکی برسد خوش حالتک آن گاه دم پختک خوار. چو چشمک تیز بکرد و نیک بگریست , نام همنوردی از دیار کریمان بر سر در آن سالنک بدید: «سالن ورزشی باغینی پور». بسی پشمک به دل آب بکرد و نم نمک از همنوردی بپرسید که ای همنورد چه نیکو کاری بکرده اید که نام آن ویلاگ نویس نوشته بی نمک , و نان همیشه فقط نان و نمک , قرن بیست و بیست و یک میلادی, بر این سالنک بگذاشته اید و روح آن شادیدروان بشاده اید بدین نام گذاری با نمک . همنورد بدانست که باز کلمپه مطلب را وارونک بدرکیده است و قاشقک را سنجاقک بدیده است و کفشدوزک را جیر جیرک. پس گوش خارکی پیامد مفصل و نرم نرمک به گوش کلمپه بخواند که آری این « باغینی پور» هم نویسنده بیوده است که ما نامش را بر این سالنک بگذاشته ایم. ولی نه نویسنده ویلاگ و این پرت و پلا ها که به مغازک ناوایی هزار هزار به ازای یک نان ندهند. این «باغینی پور» نویسنده ای بیوده است «چک نویس» , که چون چکی به مبلغی ششلیکی و میلیارذکی, در وجه دانشگاه کشیده, این سالنک به نام وی بشده وگرنه **آن گنجشک زبانک ویلاگبار** کجا و نام این سالنک به نام او نهادن کجا !

گونی های ابزار چاه توال کئی!

کلمپه و همنوردان به کوه مهر بشده و راننده گازنده نامهربان مینی بوس, به گاه بازگشت آنان را سرکار بگذاشت آن بی وفایی اقیانوس , و تلفون همراه بخاموشید آن قلب کاکتوس , و بی خیال به دیار کریمان بخت و دو لنگ به دیوار بزد و تلویزیون بتماشانید محسوس و نامحسوس , که به درک آن کوهنوردان نا گنه کاره , به کوه آواره و زگرسنگی علف خواره و ز حرص و جوش لابد ناخن خواره گشته اند. کلمپه و همنوردان , کوله پشتی به پشت و پیچ گوشتی به مشیت به جاده بشدند و پس از طی الجاده در چند کیلومتر, مینی بوسی جلوشان بتوقفید که بیایید بالا . چو سوار شدند, راننده به کوله پشتی هایشان باشارید و به آنان بگفت که گونی ابزارهای بنایی تان را به صندوق عقب بگذارید تا اتلم کثیف نشود و الفاظم بیش از این خارج از ردیف. کلمپه و همنوردان را کمی گران آمد که به جای عملگران روز به مزد گرفته آیند ولی به اجبار آن حرف نکبت بار را شکر بار تلقیدند و بغض در گلو بار به ردیف آخر بشدند و بنشستند. پیرمردی به ردیف آخر بود که از آنان بپرسید چرا چنین دلخوید. کلمپه بگفت که راننده گازنده به ما همی توهین بکرده و ما بتحملیده ایم به اجبار. آن پیر مرد نیز دلخور بشد و رو به کلمپه بکرد و بگفت : هان, دو چیز به جهان است که آدمی را هلاک می گرداند: یک, دل درد و دو توهین به دل تحمیلیدن. اکنون برخیزید دسته جمعی و به پیش آن راننده گازنده بشوید و جوابش را بدهید و هیچ نگران **گونی های ابزار چاه توال کئی** خود نباشید که من از آن ها مواظبت می کنم!

چهار ارکان کیسه خوابش و پنج ستون بدنش!

کلمپه ی نامه سیاه و شش تن از همنوردان مهرگیاه به زمستانی سخت برفی , به کوه « هزار» چهار حرفی و لیک هزار گیاه بشدند و به جان پناه نزول اجلال بفرمودند و بیش از همه کلمپه توان اضمحلال بگشته و شام بی سرکوفت , کوفت بکرده و نا کرده کورمال کورمال به کیسه خواب بشد و تا سحر یک روال هی خر و پف خرید و پفید و سحر پریشان خیال به همهرهان بگفت به سلامت که من نه حال قله زنی دارم و نه شال نافله خوانی , پس شما را به خیر و ما را به سلامت. شما به قله زنی خود بپردازید

و من به خوابش نازش خویش. هموردان به قله بشدند و کلمپه در سکوت جان پناه , آسوده خاطر به خواب پوزه قاطر فرو رفته بود و آن مقام را نه با امیر لشکری معاوضه می فرمود و نه با سرلشکری , چه رسد به تربی لشکری ایستادن بر قله و عکاس لشکری و عکس به اینترنت گذاشتن. باری, نیم ساعتی بگذشت که در جان پناه قیژی بکرد و یکی وارد بشد و مفاجا بفرمود: چه سرمایی است بیرون. قاطر هم سقط می شود چه رسد به آدمی. این گوینده یکی از همان هموردان بود که برگشته بود به دلیلی. کلمپه , که فکر می کرد این گوینده نه از هموردان, که تازه واردی است از دیگر گروهان, گفت: آری. آن شش همورد لهیده مغز و دانکی گوشان من را بگو که اکنون همگی به تاج خروس می لرزند چو بید , آن شش چشم اسپید ! کلمپه نمی دانست چرا مشیت و لگد بیود که فرود می آمد مر بر چهار ارکان کیسه خوابش و پنج (!) ستون بدنش!

آسمان را به تماشاگهی نشستن !

کلمپه را روزی با هموردی گذار به کوهی اوفتاد پریاد, وز پریادی وحشت آباد. چادری برپا بکردند و رفتند و کیسه خواب ها بیاوردند و پهن بکردند و به کیسه خواب بشدند . آسمان ستاره بار به مبارک باد آن دو یار اهل خراب آباد ,خوان ستاره افشانی بگسترانده بود و کلمپه در آن ستاره سوری , پی در پی جاخلی باد یاران غایب بکردی و دمت گرم باد گویان به آفریننده ستارگان. چو یک ساعتی بگذشت , آن همورد رو به کلمپه بکرد و پپرسید که ای کلمپه این آسمان پر ستاره تماشاانیدن تو را افروزش نکته ای به ذهن ناترازمند و نا صحت مندت نمی گردد؟ کلمپه فرورفته به کیسه خواب چو شکم پایان , آسمان نظاره کنان بگفت که براستی این دریای عظیم از نورافشانی ستارگان مدح خوان آسمان بر پا دار عظمایند. همورد باز نشخوار کننده تذکری دگر بگشت که ای کلمپه نبات ریز, دمی خوب بیاندیش و بگوی از دیدن این آسمان ستاره ریز از ستاره سرریز و شورانگیز , نکته ای پاکوفته یا پاشنه کوفته به آن مخ گردوجه ات نمی آورد؟ کلمپه باز بگفت که آری من راه شیری را بسی دوست می دارم که شیر آن مادر باشد که به گاه شیر دادن به طفل خویش به آسمان پاشید و ... در یک چشم به هم زدن ,همورد , دیر فهمی کلمپه را , و کلمپه , نازک طبعی خویش را رقیبانی بدیدند که با هم گلاویز بگشته اند. همورد فریاد بر آورد که ای مرد ناحسابی آسمان را به تماشاگهی نشستن به چه کارمان آید که ما چادری داشتیم که برپا کرده بودیم و گویا باد برده است!

کارستان زارستان کلمپه !

کلمپه را روزی هموردان خطاب بکردند که ای کلمپه هیچ شده است که بیست و پنج صدم بیش از شعور سلحشور خود فهمیده باشی و تو هم بجز قار و قور شکم, مغزت هم حتی اگر شده فقط یک بار , میراث خور ایده ای گریس خور و امپراطور پسند شده باشد که ارزش تعریف کردن داشته باشد؟ کلمپه دمی بیاندیشید و به کاهل قدمی گامی پیش نهاد و بگفت شاید تا یکی دو ساعت دگر یک مورد , البته اول با لعنت به هر چه شور چشمی, یادم بیاید. پس همگان یک دو ساعتی بصبریدند تا ذهن تیز چون کارد کند کلمپه , ایده پژوهی به پایان برد و بتعریف و نازخویی را با افسانه سرایی بجبراند. باری, کلمپه بگفت که یک بار با گروهی از استانی دگر به لاله زار شده بودیم و چو شب به دهانه آرتی اطراقیدیم به اشتراک, آن نادیارکریمانیان بنای پزیش و قمپزش را گذاشتند به چربش بسیار, که ما چننیم و چنانیم و فردا شما دیار کریمانیان را به سه سوت جای گذاریم و به قله شویم. من, که کلمپه باشم, جام چهل قل پر آب کرده و بر سر ریخته تا چشم نخورم و بسی اندیشیدم و به هموردان دیارکریمانیانی بگفتم که فردا من عقب دار گروه تا درسکی دهم این پزنده ها و قمپزنده ها ی چرب و چیلی را . روز بعد , چو

به سوی قله روان بشدیم، من کلمپه، کم کم بین خود و گروه فاصله بیانداختم و در فرصتی در آن مسیر پر دره، به قله لاله زار به دره ای نادرست بشدم و نیم ساعتی رفته بیوم و آن نا کریمانیان از پی من، که برگشتم، گفتند که چه شده است که بر می گردی که گفتم مگر شما از پی من آمده اید؟ گفتند: آری، تو نفر آخر بیودی و ما تو را نشانه بگرفتیم و بیامدیم. گفتم: مفاجا برگردید که من با گروه بنای رفتن نداشتم و این دره نه به قله لاله زار که به کله ماری می شود. همه از این که خرشان چگونه با نمد داغ بگشته، عصبانی بودند که من برگشتم و به آنان بتوصیدم که آنان هم برگردند و قله زنی را به برنامه ای دگر حواله دهند. جملگی هموردان چو این **کارستان زارستان کلمپه** بشنیدند از او قول گرفتند که دیگر حتی یک صدم بیش از شعور خود نیاندیشد و سلحشوری در شعور را به دیگران، حتی مرده شور، و ابگذار که مرده شور چنین شعور شورواشوری را ببرند.

استدلال از نوع قاب دستمال !

کلمپه را آن سعادت پیش آمد که با هموردانی با رشادت به مشاهدت غار طرنک بافت شود و شب پیش از پیمایش غار به زیر آن درختان چنار چند صد ساله به روستا و در مجاورت چشمه ای زلال، شبی خاطرت برانگیز رقم زنند. وقت به زیادت بیود و شوق یاران به گپ زدن پرحرارت و گر جسارت نباشد کمکی هم به مفاخرت علمی که بله من مخاطرت مدرک فلان را به جان خریده ام و مجاورت بهمان دانشگاه به خارجه را با ممارست تدریس به این و آن مدرک پرست، همدست نموده ام. هموردی از شنیدن دو واژک «تئوری» و «عمل» به گفتگوها چنان به وجد درآمده بود که پرسید این دو واژک که هی گوید یعنی چه؟ کلمپه سکوت نورد پرت و پلا اختر را اطلاعات افشانی عنان از کف ربود و بگفت که من دانم. گر رخصت دهید بتوضیح. همگان از دوستان تا دشمنان یک صدا بگفتند که بگو ای کلمپه چرت و پرت چکان. کلمپه بگفت در این جمع ما، چند نفرند که در هر ماه بیش از هشت هزار متر از کوه ها بالا روند؟ گفتند: بسیارند و چه بسا همگی. کلمپه بگفت: بسیار خوب. پس همه ما در تئوری هر ماه یک بار از هیمالیا صعود می کنیم. اما در عمل، هیچکدام از ما هنوز پایمان به منطقه هیمالیا هم نرسیده است، حتی به خواب. هموردان به یکدیگر نگاهی بکردند و ندانستند تایید بکردندی و یا رد، **استدلال از نوع قاب دستمال** آن کلمپه جمال قرشمال ناخوش احوال، بلکم اسهال را.

و هیچ تغییر منزل نداده بودم !

روزی هموردان کلمپه را پاک دمی و به گاه گام برداری به وجهی اسفناک بی رمق یافتند و آن سنگواره متحرک را بیرسیدند که آخر چه شده است که چنین دیواره ات به نادیواره و فتح نامه ات به وصیت نامه مبدل گشته. کلمپه را غم و اترپروف، نم پس نمی داد تا آنک یکی از هموردان لطیفه پز، شندرغاز شنگولگی را با هزاران زحمت به اخم خانه کلمپه بیاورد و کلمپه بتوضیحید که بلی پس از بیست و اندی سال منتظر ورود دوستی همنورد بیوم از دیار فرنگ به فرودگاه و چو به فرودگاه بشد، من کلمپه را به جای نیاورد و من دمی و بی رمق فرودگاه را بترکیدم و سر به کوه گذاشتم. هموردان بگفتند که ای کلمپه خوب باید به آن دوست همنورد حق دهی که تو را پس از بیست و اندی سال بجا نیاورد که تو تغییر ها بکردی. کلمپه قهرانه بیاسخید که نی. من او را که از جای و منزل خویش بشده بود بجای آوردم، لیک او مرا که در شهر خود مانده **و هیچ تغییر منزل نداده بودم**، به جای نیاورد و این بی لاف و گزاف انصاف نباشد مر کلمپه الطاف پیران را !

